بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب نث اللآلی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ قفسه ۴۴۹۴
۸۰۰۵
شماره ثبت کتاب
۸۰۷۱
۶۱۳۸۷

بازرسی شد
۰۶ - ۲۷

خطی «فهرست شده»
۸۰۰۵



شمار
۲۱
خطی
۵



هو الله سبحانه

هذا رساله‌ای از کتاب نشاط القلوب

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و سپاس بی‌قیاس صانعی را سزاست که شمع جمال خوبان دلربا را از نور حسن ساخت
و بر او فروخت ∴ الحمد الفت دل با حسن و عشق را با یک دیگر ∴ خوب رویان با
لشکر منظور ارباب نظر ∴ و تحیات نامیات و صلوات زاکیات
بر شاه سنه اصطفا و ماه مرکز اجتبا یعنی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین
الطیبین و ائمة المعصومین خصوصاً حضرت امیر المؤمنین و امام المتقین اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله علیهم اجمعین اما بعد این رساله ایست
در بیان عشق و محبت و حالات مراتب طایفه که در این راه قدم نهاده شرایط عاشقان
و معشوقان بر ارباب یقین پوشیده نیست که مراد از خلقت انسان
افشای راز عشق و محبت بود در وقتیکه حق سبحانه و تعالی بحکم آیه شریفه انی

اعلم

انی اعلم ما لا تعلمون یعنی من سری میدانم که شما نمیدانید آن سر عشق و محبت است
که در جبلت آدم بظهور آورد و ملایکه را بسجده امر فرمود غرض از وجود آدم آن بود
که ظاهر شود کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف و چون حسن بجمال و کمال است
بحکم ان الله جمیل یحب الجمال لا کلام در عشق و محبت و جمال صفت آن ذات است
که حق سبحانه و تعالی میفرماید لو انفقت ما فی الارض جمیعاً ما الفت بین قلوبهم
و لکن الله الف بین قلوبهم پس شمع حسن اوست که هر جا نوعی دیگر بر افروخته
و آتش عشق هر کسی را بطوری سوخته تجارب عشق آیات و قطره‌ای عیان دریا که دیده
و کشتی هر دریایی لب لب از بابه هم مزید که معدکون هر جانی قطره بر سیال
و نحن اقرب الیه من حبل الورید العظمة لله کر جمله ذرات مثل مقناطیس در راه کاه
بیچاره از عشق در جذب و انجذاب است افتاده اگر پایان خواه در کوه و خواه در صحرا
همچون درخت نزو ماله بنخر ما هرکه ام است سوده پشت معود دل هر یک از جنس خود
نوعی هوایی پس هر منظری که هست از روی حسن و عشق است لی گذارد که رو پوش شود
و هر بیانی که خواهی نقابی دیگر از جنس کشیده بیت پر پری و تاب مستوری ندارد
و چون خلعت صفات خود را در آدمی پوشیده پس بالضروره مثل ظاهر انسانی
در محیط همه هست لایق صورتی تواند بود جامع جمیع مرآت حسن و کمال باشد

چون عشق مجازی از غلبهٔ حسن معشوق در آیینهٔ جان حقیقت است کمالات شوق بسوز اند
غبار از میانه برخیزد از معشوق وصل شود آن عشق حقیقی گویند هر امری که خالی نیست سبب
اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد چون قطع نظر از اعتبارات کنند غیر حقیقت
نماند پس عاشق خود باشد و معشوق خود لیکن عاشق خود و معشوق خود محجوب شوند در میانه به خود
و اکابر دین تعالی چنین فرموده اند که از هیچ راهی زودتر بمقصود نتوان رسید الا

بیت زهد و تقوی و ورع جمله مقامات نکوست ٭ همه عالیست ولی عشق مقام اعلاست

و جمله بزرگان در این باب از نظم و نثر سخنها فرموده اند و طالبان بعشق عاشق
وصیت نموده گفته اند بیت فلک جز عشق محرابی ندارد ٭ جهان بی خاک عشق آبی ندارد ٭
همه صاحبدلان را پیشه این است ٭ ز سوز عشق بهتر در جهان چیست ٭ که بی او
گل نخندد ابر نگریست ٭ که بودی زنده در دوران عالم ٭ کسی کز عشق خالی شد
فسرده است ٭ گرش صد جان بود بی عشق مرده است ٭ مشو چون سنگ بخور دو جهان
خورسند ٭ اگر خود گربه باشد دل در او بند ٭ و عاشق تا ترک مزاج نکند بکعبهٔ حقیقت
نرسد از این جا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة ٭ آورده اند شخصی فقیر لاشی
شیفتهٔ جمال دختری از سلاطین گردید چون آتش عشق شعله ور گردید لابد و لاعلاج
مانده در خدمت وزیر سلطان عرض حال نمود از آنجا که وزیر مرد حقانی کامل بی رنگ

نفس بود

نفس بود جواب داد که او در دام بلا افتاده در بحر بی پایان پا نهاده این عشق بهیچ
من الوجوه علاج پذیر نیست مگر آنکه متوسل بحضرت احدیت گردی باین نوع که
چندی در یکی از بلاد خارج از این بلد در زاویهٔ معبدی مشغول بعبادت حضرت پروردگار شوی و
وصال محبوبه را از خدا بخواهی و کیفیت مخارج یومیهٔ تو من خواهم شد از آنکه عاشق بیچاره
بجهت جمال معشوق از هر امر مشکل ناگزیر است مثل کوه کندن فرهاد که گفته اند
بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد لهذا عاشق لاشی قبول نصیحت وزیر
وزیر را نمود در بلدی از محبت و عشق محبوبهٔ مجازی در مقابل یار حقیقی در نهایت
خشوع و خضوع مشغول رکوع و سجود گردید بنحوی که از کثرت عبادات این شخص غیر
مشهور معروف مستجاب الدعوه مشهور و معروف آفاق گردید که از هر ممالک عدهٔ کثیره
و قصبه مریض و مریضه می آوردند که هر که ام مبادا گرفتار بلیه مانند فلج و لقوه گرفتار
بودند محض دعای این شخص عابد شفا یافتندی تا آنکه رفته رفته این مطلب گوشزد
سلطان گردید و حسب الخواهش وزیر طالب ملاقات عابد گردید هر چند ملاقات عابد به
از انجام وصال یار حقیقی مست و مدهوش دیده هیچ نوع التفاتی با سلطان
و وزیر ننمود پادشاه طالب و مایل شده دختر خود را بجهت نکاح عابد
در آورد ولی عابد نه چنان مست و محو عبادات بود که یاد از یار مجازی نماید لهذا قبول

نمود **بیت** شتاب از عشق رو گر خود بازیست ⁂ که آن بهر حقیقت کارسازیست

بیت بلوح اول الف بی تا نخوانی ⁂ بقرآن درس خواندن کی توانی ⁂ یکی از یاران سلسله شیخ

اوحد الدین کرمانی بوده است روح الله روحه چنین تعریف کرد که ابروی شیخ چنان پرپشت

دراز بود که هر دو چشم شیخ را فرا گرفتی چون کسی بمجلس او در آمدی درویشی موی ابروی

وی بر داشتی تا آن کس بدیدی شمس الدین تبریزی بمجلس او در آمد شیخ باو التفات کرد

بعد از ساعتی جوانی صراف در آمد در طراوت عذارش رشک گلبرگ طری بود

لمعه رخسارش غیرت خورشید خاوری شیخ پرسید که چه کس است گفتند فلان صراف است

شیخ نشست نمود بزبان حال فرمود **بیت** گر فرشته رحمت در آمد از در ما ⁂

که شد بهشت برین کلبه محقر ما ⁂ دو سه روز بر وی نظر داشته بمشاهده او مشغول شده ویرا

خاصیت تسخیر مهر است و عاشقان را می نوازد در کسوت ظاهر مشاهده کرده اند

و عاشقان را در طریق عشق شرطها است شرط اول همت عالی است زیرا که این

راه بقدم همت رفته اند نگاه کن که ذره را با آفتاب چه مناسبت است

اما در باطن او طلب بدان اثر میخواهد که خود را از پرتو آفتاب بعین آفتاب

رساند اگر یک نظر میکنی آن نکند جز به آفتاب نیست که ذره را بجانب

خود میکشد ⁂ همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند ع

بر ما چه گناه است

بر ما چه گناه است کشش از طرف اوست وجود عاشقان بمثابه کاه است و محبت

معشوق چون کهربا چون کاه ربا باشد در برابر کاه برابر گرداند واقع کی کاه ضبط

حال خود میتواند کرد که بی اختیار او بسوی جانب خود میکشد **بیت** تا که

از جانب معشوقه نباشد کششی ⁂ کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد ⁂

مهر از طرف ما شمارید در کاه ⁂ هر میل که بود از طرف کاه ربا بود ⁂

ترک مال و ترک جان و ترک سر ⁂ در طریق عشق اول منزل است ⁂ شرط دوم

آنست که عاشق باید همیشه حفظ نماید از ملازمت کند که در ته

بر آئینه خاطر معشوق نشسته ⁂ و اصلاً از شکایت در نعرت پدید نشود زیرا که

حسن مستغنی است و جمال در مختلف که باشد در وقت معشوقان آن کنند

و در جمله وحدت با خود بپردازد همواره عاشق با آتش فراق در کوره اشتیاق

بگدازد **بیت** هر که بود مراد دلبر ⁂ از وصل هزار بار بهتر که باشد در خواهد

حسن خود را جلوه دهد میل بجانب عاشق پیدا شود و آن معنی در پرده نیاز ظاهر سازد

در باید دانست که ناز و سرکشی معشوق با عاشق از غایت دوستی باشد نه از روی

نفرت و ملامت اگر روزی عاشق ببیند آن و نسوه تقرر نگیرد اما از غرور حسن

اظهار معنی ننماید آورده اند در همه شب مجنون در کوی لیلی ناله و فریاد نمودی و زبان

حالی گفت بیت بیرون آمد که جانا که بسی آرزو دارم ∴ نه از غمزه نگاه است
دیدار آرزو دارم ∴ از آن جایگه استغنای حسن است که گاه بودی که لیلی در خشم شدی
و گفتی از این جا بیش و ایستی اتفاقاً شبی آواز مجنون نیامد لیلی بیقرار آن شب شد
چون نوبت بیرون آمدن شد آواز مجنون نشنود آخر از بیتابی نزد دایه رفت چون
شکوفه نوبهاری از دست ساقی ابر صبا افتاده باشد و یا آنکه چون گل رعنا از باد صبا
پریشان حال گشته از دایه گفت امشب آواز مجنون نیامد نمیدانم چه حالت است
دایه او را تسلی دل کرد گفت عیبی ندارد باش بیت نه در این دل لیلی صبوری بود ∴
و بسیار دوری ضروری بود ∴ غرض محبت معشوق با عاشق نهایت ندارد ∴
عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند ∴ دلبران بر عاشقان عاشق ترند ∴ در گلستان
گر بجای بلبلان فارغ شوند ∴ نوعروسان چمن صد جامه بر تن میدرند ∴ هرگز هیچ ذوق
آن ندیده معشوق بی عاشق ناتوان در مقام ناز و سرکشی باشد ∴ خوشا
آن سرکش که نازک باشد ∴ خوشا آن جانی عتاب آغازش ∴ برابر دیدن قهر غمزه
در جنگ ∴ نهانی لب بخنده که آهنگ ∴ بظاهر جنگ و در باطن خنده
لب دشنام ده اما زبان خسته ∴ به تیغ جور بدل آزمودن مایل دور زیر باز
فکر بود که دارد طاقتم یار یا نه ∴ دلش سوخت از این آزار یا نه

گرش طاقت بود

گرش طاقت بود نوبتش فزودن ∴ بر وی پیش صد در از محنت گشودن ∴ وگرنه
لب بعذرش باز کردن ∴ و بشربت نحزن صد راز گفتن ∴ خوشا آن عاشق
در کار یارش همت ∴ خوشا آن یاری و دایم کارش این است شرط پنجم آنکه
در اول محبت معشوق در مقام جور و جفا باشد عاشق باید در آن جا روی نگرداند
بلکه آن جفا را عین رحمت شمرد زیرا که غرض آنست که یار از اغیار
بی وفا از وفادار ممتاز گردد بیت عشق از آن روی سرکش و خونی بود ∴ تا گریزد
هر که بیرونی بود ∴ هم قاعده خوبان مقرر شده که در اول از در جور و جفا ∴
در آیند و در آخر اظهار مهر و وفا نمایند بیت رسمیست بتان سیم تن را ∴
کاشفته دلان ممتحن را ∴ اول بجفا بیازمایند و آنگه ز در وفا در آیند و
شرط چهارم آنست که عاشق در مقام معشوق تعریف حسن دیگری ننماید و در دور شعر
محبت پسندیده نیست بیت صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت ∴ ناز کم
کن که درین باغ بسی چون تو شکفت ∴ گل بخندید که از راست نرنجیم ولی ∴
هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت ∴ و نیز باید در نظر معشوق التفات
بحسن غیری نکند و غیر حسن بی نهایت است ∴ و هیچ رنگ معشوق را
برابر آن نیست که عاشق در حضور او بجانب غیری نگاه کند ع معشوق غیور است

دل صومعه کهنه را ؛ با یار بگفتم که نظر بگذاری ؛ بر گل نظرم فتاده از بی‌خبری ؛ دلدار
بطعنه گفت شرمت بادا ؛ رخسار من اینجا و تو بر گل نگری ؛ در کار نگشتن دیگر تا
شدن از چشم آموز که هرچه دیده جدا او و جانی که برد ؛ ز بیم آنکه مبادا بدیگری
نگرم ؛ مرا همیشه خیال تو در نظر دارد شرط پنجم آنست که چشم عاشق بر عیب معشوق
نیفتد و هرچه نظر کند در نظرش نیکو و پسندیده نماید اگر نه طریق محبت
ناقص باشد چنین آورده‌اند که شخصی سعدو نام با جوانی صاحب جمالی محبت
پیدا شد و آن جوان اکثر اوقات در کرخ می‌بود و سعدو ضعیفت در جانب بغداد
کونه که تحیر و حالت عاشق بمرتبه بود که هرگاه بدیدن معشوق رفتی تا بدجله
رسیدی پای بر دجله نهادی و بگذشتی و هیچ خطری بر وی نرسیدی اتفاقا روزی
پیش معشوق نشسته بود نظرش بر روی او افتاد دید که خال بر چشم محبوب است
گفت در چشم تو نقصانی پیدا شده در جواب گفت در چشم من نقصانی
نشده بلکه در عشق تو نقصانی پیدا شده بعد از این نباید که از آب دجله بگذری عاشق دریافت
که معشوق چه میگوید چون شب شد بدجله رسید بطریق معهود پای بر دجله نهاد غرق شد
از عیب یار کر بودت همین دیده پاک از غرقه گاه دجله چو بیرون نتوان چه پاک
شرط ششم چنانکه روایت شده است که عاشق التفات بحسن غیری نکند در فایده
آن راز سه مخفی دارد که گفته‌اند بیت دلا در گلستان رخ خوبان مبین در گلعذار

کس کی تا نگرد

کس کی تا نگرد در بار تو شکر به بار کسی ؛ شرط هفتم عاشق باید با آن مقید نباشد که هرگاه
معشوق تقیه بچند البته ملالت نکند و همین که معشوق از درد او واقف باشد و از
رنجهای گرفتاران خود داند خوشحال باشد همین سعادت مرا بس که چون مه بیند ؛
بی طرش گذرد گوید که اسیر من است شرط هشتم آنست که اگر عاشق در راه معشوق
هر لحظه صد جفا کشد غبار که ورق از آن بگذر بخاطرش ننشیند ؛ چون که عاشق
شیوه رندان پاک است نه پیشه رندان هوسناک ؛ نگر شمع و پروانه آتش
گزیدن هوسی دیگر و عاشقی دیگر است ؛ نه هر کسی بتقلید سخن عشق در میان آرد
درستی با خبر باشد پیدا و سوزان محبت کی نماید کیفیت عشق تابان تا گرا
دهند تا آتش مهر از کانون سینه شعله نکشد دیده بصیرت عاشق از پرتو شعشعه
آن نور روشن نگردد به سوز محبت نتوان رسید به تابان دلو ؛ داهیت غم عشق
در بر خود نتوان بست چون سلطان عشق بدل متمکن گشت امید از راحت
شادی منقطع کرد و لشکر محنت و بلا را در کشور تن جا باید داد ؛
صفای زندگانی نیست در عشق ؛ امید کامرانی نیست در عشق ؛ ببود آغاز
او غم خوردن بسر ؛ ببود انجام او از خود مردن دیگر ؛ برجهت که ببود انکسر به
سزاوار ؛ غم خوردن ببود با مردش کار ؛ و تا عاشق در بند جهت گرفتارست
به درد هجران مبتلا و محروم از شرف دیدار است رباعی در مرحله عشق ادب پیدا

کر دولت وصال دلربا میخواهی ٭ ای سحر دگریه شب میخواهی شرط ششم آنستکه
اگر دولت وصال بجهد و سعیت بهم نرسد باید از بسیاری محنت و بلا دل ناامید
نگردد بلکه روز بروز لحظه بلحظه امید او زیاده گردد ٭ با آنکه هزار بار شدم از غصه زار تر
کدام زمان نشان بتو امید وار تر ٭ هرگز شرابی بی خمار و گلی بی خار نبوده و نخواهم بود
شربت دیدار در آب تلخ هجران بهم است ٭ هجر و وصال یار با هم درد و درمان
با هم است شرط نهم اگر چه راز عشق را پنهان داشتن محال است از پرده نهان
رنگ راز طپیدن دل عاشق بیچاره هر جا هست رسوای شود ٭ هزار
جهد کردم در سرّ عشق بپوشم ٭ نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم ٭ آنکه
برون می فکند راز درون پیمانه را ٭ از این حکایت بود از خانه بیرون کم سو
ولیکن عاشق باید در حیال بکوشد که راز عشق را از مردم بپوشد ٭ مبادا که
تهمتی از آن بدامن معشوق نشیند و آئینه خاطرش از آن رهگذار غبار گیرد
آورده اند که شخصی بر دختر عم خود عاشق شده بود روز و شب کمر بندگی عم بر میان
جان بسته بود بفراغت خاطر دلبر می دید چون عمش از آن راز واقف شده او را
از خانه آن منع نمود چون ایام چند بی شمع محنت هجران گرفتار در هیچ جا
از بیقراری آرام نداشت زیرا که گفته اند بیت جفای هجر دشوار است دشوار ٭
بدانکس خاصه کو خو کرده با یار ٭ آخر از بی تابی دیوار ببام خانه معشوق رفت
اتفاقا پایش بلغزید فرود رفته در میان سرا افتاد عم تا بیک را ولد گرفته

نقل سلطان

نقل سلطان بود و شکایت نمود چون شب بطریق دزدی بخانه او آمده سلطان را آن جوان
عاشق که در چهار طریق تا سینه پیش گرفتن آن جوان با خود گفت و تاب نمود
در اگر حال ظاهر سازم تهمتی بدامن دوست نهاده باشم در ملامت خاطر معشوق
رسد بالفرد ره بسر در پیش افکنده اقرار بدزدی نمود سلطان حکم جوان نشسته
فرمان داد تا دستش قطع کنند از قضا شخصی از احوال او واقف بود آن
قضیه را نوشته بعرض سلطان رسانید چون پادشاه از احوال پسندیده افتاد دختر
عمش را بعقد وی در آوردند و چون اخفای راز معشوق نمود از آن سبب بدولت
وصال رسید شرط دهم آنکه هر چند عاشق از معشوق جور و جفا بیند در برابر
آن مهر و وفا اظهار نماید چنانکه خار بیشتر کشد اظهار عجز و خاکساری
بیشتر نماید و اگر پادشاه هر بنده خود عاشق گردد باید رسم بندگی و ار کمر خدمت
بر میان جان بسته تکبر و استغنا از سر گذارد بیت در ره عشق تاب خواجه ناز
لا زسر بنه ٭ کاندر این ره خواجگان کار غلامان میکنند ٭ هر آن بنده که دارد
پادشاه است ٭ دوست مخوان بنده در پیش پادشاه است و سلطان عشق
گاه بنده بود بر مسند سلطنت نشیند و گاهی سلطان گردد بر تبه بندگی رسانید بیت
نشستم بدرگاه محمود ٭ ایاز خاصه بود خدمت چنان بود ٭ که جز از بستر
تخت از هیچ باشم ٭ نکردی جای دیگر یک دم آرام ٭ بخدمت پیش شاه

سینه آرای ∴ بر رسم بنه کمر بعد برپای ∴ چه عکس روز روشن برکه شمع طریق
بنه که بر عکس گشتی ∴ بسلطنت نشستی بنه بر تخت ∴ شد افزون دولت قدم در بنه که
سخت ∴ هر آن طاعت که کردی بنده در روز ∴ ملک در شب همان کردی بصد سوز
چه شرط عشق بازی در میان بود ∴ نه آن ملک بود و نه آن که نهان بود ∴ چه مهر بنده
در دل شاه کرد ∴ کمند خواجگی کوتاه کرد ∴ و عشق بود مرتبه عجیب و حالات
غریب است چنانکه تصور آن موجب حیرت است و میباید عاشق آن حالت
در شهه بنشد که انکه عرض حال کند شوق محبت او در دل اثر کند چنانکه
فرموده اند حاجت خویشتن چه حاجت که با او عرضه دهیم دم مودت بود کافیست
اگر خواهد که **شرط یازدهم** انست که عاشق باید ترک مرادات نماید و از کام و هوس
خود بگذرد تا نام او در جریده عاشقان ثبت شود **بیت** کام تو با کام نه گر عاشقی
زانکه عاشق تو مراد و کام نیست ∴ ای عاشق هر بساط دلت در عشق شکر
لبان ساله ∴ کامیکه هست بکلی کام است ∴ هر چیز درخورد بر او حرام است ∴

شرط دوازدهم انکه عاشق باید از راه اخلاص قدم در میان محبت نهد تا گوی سعادت
از آن میدان بردن بوجه صدق پیش آورد پای جا هر چه آید در بر نهد و عاشق
باید که در راه [illegible] بی جان و [illegible] نماند و جان خود صرف سلک معشوق سازد و بر جان خود
منت نهد **بیت** اگر چه جان همه کس را عزیز است ∴ بجانان لیک جان دادن

بود دشوار

بود دشوار از جانان گذشتن ∴ چه باشد جان گران نتوان گذشتن ∴ بقا آن کو بود
در زندگانی ∴ که کس زد جان فدای یار جانی **شرط سیزدهم** انست که تواند سعی نماید
اگر بر حسن معشوق طعنه زنند باید در دم او هم نشود و سخن سفیهان التفات نکند
زیرا که پرتو انوار جمال معشوق تنها جز دیده عاشق نتوان دید بجهت انکه
حاجت شمع و چراغ نیست به اظهار آفتاب **حکایت** آورده اند
روزی خلیفه بغداد لیلی را دید بچشم حقارت در او نظر کرد با نکویان خود گفت
که لیلی این است لیلی این سخن را شنید گفت با لیلی منم اما شما مجنون نیستید
درد عشق از عاشق دیوانه پرس ∴ قصه شمع از دل پروانه پرس **شرط چهاردهم** انکه

۱۴

معشوقه آمیزش و اختلاط با هر کس نکند بواسطه انکه دهم وحشت بر عاشق بیچاره
برتبه غلبه دارد از کاهی گمان کوهی میبرد هر زمان فکری و هر لحظه خیالی میکند **بیت**
مسکین عاشق صد بد گمان است ∴ هر لحظه اسیر صد گمان است ∴ گاهی چو نهد کمان بر کوه گوهر
بسینه آید از اندوه ∴ از مور کند تو هم مار ∴ صد زخم کند بجان افگار ∴ مرغی که
با هم یار چینه ∴ کو دانه ز دام یار چینه ∴ زان مرغ هزار غصه دارد ∴ کز غیر بیار
نامه دارد ∴ و چه غصه از آن بدتر توان بود ∴ که عاشق شیدا معشوق خود را با دیگری
آشنا بیند ∴ توان در چشم خود صد خار دیدن ∴ که نتوان یار با اغیار دیدن
عاشق را تعصب غیرت بحدیست که مرگ خود نخواهم بگذرد سوی جمی بالا از سر کویش

کو ترسم بوی گیرد وگلی دیگری کند بوشی شرط پنجم انست که معشوق بعد از امتحانات
ومشقت گرفتاری عاشق کرده دراین حال در مقام جور وجفا برنیاید بلکه اظهار
مهر ووفا نماید چنانکه گفته اند بیت در آغاز محبت اغاز مهر ووفا مکن ؛ بشناسه
تو این مرغ نوآموز رم دارم ؛ با صید چه این دانه میریزی ؛ که مرغ از دام کاشر
برنخیزد ؛ چه کم مرغ اندک چاشنی خوارد ؛ بود در سلک مرغان گرفتار ؛ وچون
سلسلهٔ محبت در گردن عاشق محکم کرد بعد از ان خواه مهر ووفا نماید وخواه جور وجفا
بیت چه خوش میگفت در کوی خرابات ؛ به خرتشاهی شرح حکایات ؛ که گر
خواهی که با جور تو سازد ؛ حیات خویش با جور تو بازند ؛ به آغاز محبت
در وفا کوش ؛ وفا کن تا برین راهی وفا کوش ؛ بنای محبت چون شد محکم بنیاد
تو خواهی لطف میکن خواه بیداد ؛ شرط ششم انست که چون عاشق اشنا کرد بقول
مدعیان وطعن مردم ازار جور آزار آن بنجید وبعد از آشنائی راه بیگانگی نپوید محبت
خوش آن گروه که با مردم اشنا نشوند ؛ وگر شوند بتیغ جفا جدا نشوند ؛
وعاشق تا با معشوق آشنا شد چه قدر خاریها بر او رسد و چه محنت
کشد ؛ پس خوب نیست که بعد از همه وفا وامیدواری او را بداغ
جفا و ناامیدی بسوزد تا کسی به بوی عشق گرفتار نشود از حال عاشق بیچاره
خبردار نگردد ؛ پامال ره چشم خاک راه عشق شرط هفتم انست که

[illegible]

معشوق

معشوق از بیتابی واضطراب عاشق رقم عیب بر جریدهٔ احوال او نکشد
وهمزبانیهای او را سرمایهٔ بی شکیبائی در غصه وغم وتحمل نمودن جور وستم وملامت
ناصحان شنیدن وخواری رقیبان کشیدن وجهت پیمان سر نمودن در راه مهر ووفا
ومحبت مردن منظور نظر نسازد ؛ بعیب آنکه بی صبر است ؛ عاشق رخ
متاب از وی ؛ وآن بیچاره گر عیبی دارد چه هنر دارد ؛ واگر معشوق با خفا
قصور نماید بر وظاهر شود عاشق بی صبری کردن واضطراب نمودن کی نیست
زیرا که چنانچه استغنای ناز وحسن بی پرواییست لازمهٔ محبت وعشق ناشکیبائیست
بیت از اضطراب باستغنای او بنمود عجب ؛ عشق آن میگوید حسن
این تقاضا میکند ؛ وتا عاشق را از جانب معشوق امیدواری نباشد ممکن نیست
در پای صبر ودوام قرار تواند کشید که گفته اند ؛ رجا بان یا امید صبر بجا
مجو از من ؛ صبوری جز بامید وصال از من آید ؛ آنکه چون عاشق رو
سوی معشوق بیاشود رو حرمت در پای او بر سینه مانع نباید شد در صورت ملال
چنانچه دیگر شده در سلطان عشق شاهنشاهیست کاهی بنده را سلطان وسلطان را بنده
رجعیش آورده اند در شبی سلطان محمود را محبت ایاز غالب آمد از تخت زیر
آمده در پای ایاز سر بر سینه ایاز هیچ بهم مانع نشد سلطان را قصور شد که ایاز

که ایاز در خواب است آواز دولب با جابت کشود گفت لبیک سلطان
گفت منم محمود ایاز گفت بر بنده ظاهر است که باید بحضرت سلطان معلوم باشد
که ناکشیدن پاشنه در بی ادبی نیست بلکه نظر از دقیق است و هرگاه خواهد سلطان
در باطن خفی عشق بازد ایاز بیچاره را چه حد است که خود را در میان
آرد بیت عشق چون دست یافت بدل مرد ؛ سر زپا فرق چون تواند کرد ؛
شرط نوزدهم آنکه باید دانست که عشق و محبت اختیاری نیست و شیئی نیست
در مفهوم و شناخته شود مگر آنکه عرفا فهمیده اند در بعد از آنکه شخص مجبور است
دیده اگر چنانچه مشیت الله قرار گرفته است که الفت پیدا شود در عاشق
خود را ندانسته بی اختیار جمیع جوارح خود را شغل او نماید و چنین است در چنین قلبی
در پادشاه جمیع بدن است میل بطرفی پیدا کند جمیع اعضای در نسبت بقلب
خادمند ممکن نیست که بر خلاف آن حرکت نمایند بشنو اشخاصی که بیهوش
می شوند جمیع آلات آنها مرده می ماند و حال آنکه جان دارد و نمرده است
و آنچه صدمه بر اینها وارد بیاورند اصلا اثری بروح دارد نخواهد شد حکایت
آورده اند پادشاه عادلی وزیر بنهایت عاشق داشت وقتی پادشاه
از بلد خارج حلقه از سفری بجهت سلطان مذکور فرستاد و نوشت که این آب
نوعی خدمت دارد که اگر چنانچه یک قطره آن در دو خانه بسیار عظیمی

بچکانه

[illegible]

بچکانه هر کس یک جرعه از آن را در خانه بیاشامد هبت الا خواهد رسید سلطان مذکور
از آنجایی که خیلی یک نفس بود خواست آن را ببطون نگاه دارد که شاید
احدی ملتفت نشود در شیشه محض عداوت ملاحظه آخرت نموده کسیرا اهلاکت
رساند چون امانت وزیر بود دانسته و فهمیده بود با صرار و ابرام تمام سفارش
بسیار در نگاه داری آن زهر جان گداز بود بوزیر سپرده در حرکت شد تا آنکه
روزی از روزها بعزم شکار سراپرده بیرون شهر زده با خانه دلها سلطنت
عازم گردید قدری که از مقر سلطنت خارج شده سراپرده در جای با صفائی بر پا نموده
با وزیر مشغول صحبت گردید از قضایای اتفاقیه باد و طوفان شدیدی برخواسته
که هر کسی از اعلا و ادنی مشغول نگاه داری جای و منزل خود گردید اهل حرم نیز
محض عصمت و داری بجهت نگاه داری منزل خود دست انداخته اطراف خیمه خویش شد
گرفتند در ناگاه چشم وزیر بدوستی افتاد بی اختیار دست بدل گرفته
آنچه خواست خودداری نماید ممکن نشد بیت در کف شیر نر خون خواره ؛ غیر
تسلیم و رضا کو چاره ؛ بیچاره وزیر خود را مستغرق دریای عشق و محبت دید
آنچه خود را تسلی می داد ثمر نبخشید بلکه از دل جانب سخت کشید که مگر من با اختیار
تو هستم که با من بحکم می کنی من رفته ام تو چه میخوانی بنیاد مخوست با عقل
نوری نماید عقل در میان نبود عقل دو گوش دگوش هوش از وقت رفته از طرف دیگر

پس یکی شیشه با هم در جدال بود ÷ عقل و با عشق آمده در قیل و قال
عقل گفت رو بکن از ترک دوست ÷ عشق گفتا ترک سر گفتن نکوست
عقل گفت چون روی در کوی نیست ÷ عشق گفتا هر کجا باشی از او هست
عقل گفتا سر بتابی از این بلا ÷ عشق گفت کن در این ره جان فدا
عقل گفت از امانت هست دور ÷ عشق گفت چشم عاشق هست کور
عقل گفتا کن برون از سر خیال ÷ عشق گفتا از محبت شد محال
عقل گفتا می‌روی از اعتبار ÷ عشق گفتا سلطنت کن اختیار
عقل گفتا غوطه ور گردی بخون ÷ عشق گفتا روی خود کن لاله گون
عقل گفتا زهر هجرش چون بود ÷ عشق گفتا شهد وصلش چون بود
عقل گفتا عشق بیجواب کنه ÷ عشق گفتا عقل بی نامت کنه
عقل گفتا عشق بی پروا بود ÷ عشق گفتا عقل بی همتا بود
الغرض آتش فروزان کرد عشق ÷ سوخت ملک عقل شد شهر دمشق

روز بروز عشق بسبب عشق دست بر جان وزیر آتش افروخته
و شعله آتش زبانه می‌شد و با خود می‌گفت ÷ نه چو فرهاد بود کوه کنی پیشه‌ام
کوه‌ها سینه ز پنجه من تیشه من ÷ عشق شیرین قوی پنجه من گوید فاش هر که
از جان گذرد بگذرد از پیشه من ÷ از کثرت امانت و دیانتی که داشت با خود
خیال میکرد که برفرض صاحب دست شناخته شود یا از محارم و نفقه گیران

پادشاه است یا از خدمه در هر صورت خیانت با ولی نعمت از بزرگترین معصیت‌ها
و چون مدتی طی کشیده به هیچ نوع خلافی از وزیر صلاح خیال دیدن که خود را به هلاکت
رساند و خیانت بجا نه دارد سلطان نکرده باشد لهذا وصیت نامه ملزومات را
نوشته و سکان خود را از اغیار پرداخته حقه زهری که پادشاه در حفظ و ضبط
آن مبالغه‌ها کرده بود پیش آورده و مهر سلطان را از حقه برداشته و بعد از دعا گوئی
بمنزله شهادتین گفت ÷ زهر و دست از جان بشویم ولی راز درون
با کس نگویم ÷ در کمال جرأت و نهایت شوق قدری از آن زهر جان گداز را
بیرون آورده میل نمود و بانتظار مرگ نشسته ساعتی صبر کرد اثری از حدت
آن زهر ندید گفت شاید کم بوده بهتر این است که زیادتر بخورم شاید رفع ترحال
نا قابل شود و از بار رنج نمایم ولی غافل از اینکه تریاق عشق بود اگر چنانچه
عالمی پر از زهر بود همه را بخوردی ابدا تاثیر ننمودی بلکه در مزاج عشق تقویت می‌نمود
چون جان و روح تمام در قید دست گرفتار بود و در وجه وجودش باقی نمانده بود
در شیرین و تلخی خود بجهت گرفته نخواهد شد الغرض آن وزیر عاشق کامل تمام آن
حقه زهر را بتدریج خورد و یک مرتبه خبردار گردید که ذره‌ای از زهر باقی نمانده جهت
و تمام حقه را خورده است و تمام گشت بعد از آنکه تمام صرف شد اندیشه
وزیر زیاد گشت و گفت ملک بود بسزا نیز از آستانه‌ام من از هر بلا خوردم حال از محبت

دست خلاص شوم حالی شنید که مزید بر علت شد اگر چنانچه پادشاه زهر بسد
از من بخواهد چه جواب گویم و چه نوع عذر آورم بیچاره وزیر خود بخود لب بسته و خموش شد
بقیه محبت داشت بسته روزگار می گذرانید تا آنکه مدتی بر این کیفیت گذشت
دو شخص بجهت پادشاه زهر در جمیع وزرا و امرا و حکما در کشتن ان یکجهت
شده و گفته که اگر این شخص در مملکت باقی باشد فساد عظیمی روی دهد لهذا
وزیر محبت پیشه را به خانه خود خواسته فرمود در حقه زهری به تو سپرده ام
بیاور که لازم شده است وزیر عرق نمود و سکوت کرد سلطان فرمود چرا نمیروی
زهر را بیاوری در دشمن بدهد دفع نمائی در جمیع وزرا و امرا و حکما صلاح
در کشتن ان دیده اند وزیر بعجز و زاری چاره ندید النجات فی الصدق
دلیل خود نموده عرض کرد که آن زهر تفصیل دارد بعجز در خلوت عرض جسارت
عرض میدارم بر حسب استدعای وزیر خلوت نموده فرمود تفصیل بگو وزیر
عرض کرد در حقیقت امر است که تمام زهر را این پیر غلام خوردم و شاید بمیرم
دفعتاً پادشاه متحیر گردید سبب پرسید که چرا باید خود را بهلاکت رسانید
مگر بی التفاتی از من دیده و یا آنکه چیزی کم داشته که خود را خویشتن هلاک کنی عرض کرد
این فقره از کم التفاتی سلطان نیست بلکه این بابت است که در فلان روز که
همین انگشتر میرفت و باد طوفان برخواست این پیر غلام دستی دیده بی اختیار
عاشق

عاشق آن دست گردیدم آنچه خواستم در محبت بود از دل بیرون کنم ممکن نشد بلکه
روز بروز ساعت بساعت عشق درست زیاده تر صبر این پیر غلام کم می شد محض
اینکه خیانت بخیانت دولت سلطنت روا ندارم این کار کردم حال بسته پادشاه
مختار است بهر حکمی که سزا باشد آنچه صدق مطلب بود عرض شد چون
پادشاه مهر عاشقی بود فرمود تا حکیم حاذق را حاضر سازند بعد از حضور حکیم
فرمود چگونه می شود کسی مقدار کثیر سم بخورد و هیچ به او اثری نکند حکیم
عرض کرد کسی که گرفتار و بسته محبت میشود اگر چنانچه جمیع جوارح
و اعضا و اندام او از هم متلاشی نمایند بجز محبت چیز دیگری ندهند مثل مشهور است
وقتی که منصور را بدار کشیدند تیرباران میکردند بجز انا الحق گفتن چیز دیگر
بر زبان او جاری نشد در خونیکه از جراحات او بر زمین میریخت نقش
انا الحق نوشته می شد چنانکه خواجه میفرماید چو منصور ار کشی بر دارم امشب
بعد از آنکه سلطان این کلام بشنید از حکیم استماع نمود جواب داد در معنی این
کلام بنده دانستم در چگونه می شود که شیئی در کیسه معده طبخ نشده باشد و اثر خود
نه بخشد حکیم عرض نمود وقتیکه شخص مبتلا شود به این است که غذا اصلا نبوده
میل ننمود و به تحلیل برود بلکه آنچه خورده باشد در همان کیسه و امعا منجمد شود
که شخص بهیچ گونه شراب و طعام میل ننماید تا آنکه از ان خیال منصرف شود

اگرچه آنچه در تهران دیده هم بطلعت آنجی مدآن اکل و شرب خود باقی است و محض انصراف
از خیال متلاشی شدن و خصوصیت خود خواهد بخشید پادشاه فرمود وزیر دانسته
آگاه باش من صاحب دست را بتو بخشیدم اگرچه خیلی محترم میباشی همین قدر
در تو صاحب دست بود از دست شناختن مالک صاحب دست خواهد بود
و بعد یکی از خواجه سرایان فرمود اهل حرم را از خواتین و خدمه تماماً در پشت
پرده حاضر کنند هرکدام یک دست خود را از پس پرده نمایند روشوند حسب الامر
خواجه سرایان شتافته جمیع اهل حرم را در پشت پرده حاضر نشسته هرکدام
یک دست خود را از پس پرده می‌نمودند بیرون می‌شدند تا آنکه صاحب دست سیه
همین که چشم وزیر بدست افتاد فریاد برآورد و گفت ❊ کز فرقت
نمی‌کشد جان بوصالت برهم ❊ تو گر نبودی اگر جفت داغ طاقه

که بیکدفعه زهر کار خود کرد آتشی از دهان
وزیر شعله کشیده و سوخت تا آنکه ❊
خاکسترش بباد فنا رفت
والله الاعلم تمت الکتاب
بعون الملک
الوهاب

تمام شد رساله سیم از کتاب نشاط القلوب

بخط المؤلف

اکنون در بیست سیم شهر ربیع الثانی است بعنوان این بخط سنه ۱۳۰۲

۱۱ ورق

رساله دویم از کتاب نشاط القلوب

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی خیر خلقه محمد واله اجمعین ❊
اما بعد بدانکه غرض از تالیف این کتاب شورانگیز حسرت آمیز خجل کننده خجر
این است که هرچه در آن از بازار این دفتر سودی رسد و هرنفس را از سودای ❊
این کالا سرمایه حاصل آید خواه کاسب خواه حاجی خواه مجنون خواه عاقل ❊
قاعده مرور این رساله این است که هرکس بقدر امکان در کار خود حیران نباشد ❊
تا قدر مراتب همه صرفه بجا باشد معشوقان در ناز و عاشقان در عجز و نیاز و ❊
عارفان در راز و عابدان در نماز باشند در حقیقت دیگری در مجاز عاشق در مطالعه
عشق شعف و زاهد در مسئله فقه و اصول باشند لهذا در تالیف و تصنیف ❊
این کتاب پرداختیم این کتاب را نشاط القلوب نام نهادیم العشق نار یحرق
به القلوب و یظهر منه المحبوب یعنی عشق آتشی است که با او سوخته می‌شود ❊
دلها ظاهر میشود جلوه دیده ❊ روا باشد انا الحق از در حق ❊

چرا نبود او از نیک بختی   بدانکه در باب عشق چونکه خداوند عالم عالم
محض عشق و عشق محض آفریده و خلقت همه ما سوا الله بسته بعشق است
چنانکه خداوند عالم بحبیب خود میفرماید ای حبیب من پس حبیب یعنی محبوب است
لهذا هر ذی نفسی بی نفس پس لازم و واجب است منظور از تحقیق این مسئله
این است که در پیش جهانیان قوم پوشیده نماند پس معشوق و معشوقه بر چند
قسم گشت اول هوس دویم ارادت سیم اخلاص چهارم میل پنجم
محبت ششم عشق که از شش جهت راه بسته و عاشق شد خسته دل
خستگی اندر طبعش راحت است درد کشیدن بایدش اما هوس
هر چه در رسیدی نگاه بچه ای برد دویم ارادت یعنی سر نهادن در خط بیگانه
گر در ره نهد که تنگ کن ❊ بسر باید رفت آهنگ کن اما
اما اخلاص یعنی در خلوص خالص شد از آنکه معشوق عاشق و تجربه می کند
و محک امتحان میزند ❊ پاک صاف شد از چاه طبیعت بر آید که صفای
نه هر آب تراب آنجه اما میل که آید در دلش هی بود میل ❊ چنان
میل در مجنون شد بلیلی اما محبت کلید عشق است و ظهور حب از حق است

یعنی حدیث

یعنی حدیث قدسی اِنّی کُنتُ کَنزاً مَخفِیّاً فَاَحبَبتُ اَن اُعرَفَ یعنی بودم
من گنج پنهان دوست داشتم شناخته شوم   هر رنگی که خواهی جامه می پوشم
من آن قد و بالای شناسم ❊ از راه همه آواز از شه بود گر چه از
حلقوم عبد الله بود ❊ چنانکه ناصر خسرو علوی میگوید ❊ خدایا راست
گفتم فتنه از تست تا بر هفتاد و در ملت صغیر و کبیر و نیخ شد کتاب
هفت ملت گر بخوانی لکن عام است نخواند تا ز درس آشنائی داستانی شود
درس اگر بود زمزمه محبتی ❊ جمعه بمکتب آورد طفل گریز پا بود ❊ عشق
آن روز بر حقه کمال انجامید در پدر عاشق فرزند شد عارفی که ❊ جلال الدین
میگوید ❊ عاشقان را مذهب و ملت خداست   مذهب عاشق ز مذهب
جداست ❊ عشق است بر که در در جهان جلوه می کند ❊ گاه از لباس شاه
که از کسوت گدا ❊ جان گدازی اگر بآتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
بس بیا زین کیمیا زرگر بمت شو   غنی گدا از وجود مفلست شد ❊
از عشق اگر راهی بر دگر زان برست   عاقبت مالک بدان سرا رهبر است
هر چه گوییم عشق از آن برتر بود   عشق امیرالمؤمنین حیدر بود   اما عاشق
اقسام دارد   آنی نگاهی سر راهی روسیاهی صابر قانع جویا پویا گویا

خاموش و مدهوش در جوش گریان ترسان ژولیده غم دیده محنت کشیده فراق دیده
بمقصد نرسیده بسته خسته شکسته از هر قید جسته باشد ❊ چون مرغ بسمل بجولان
طپیده با بلبل صد جفا از خار دیده شمع پروانه بی چون در آتش هجران سوخته
و چشم از عالم بمعشوقه چهره برافروخته ❊ پروانه صفت چشم بر او دوخته
بودم ❊ وقتی که خبردار شدم سوخته بودم ❊ اما عاشق و معشوق بر سه قسم است
اول ذکور با اناث دوم ذکور با ذکور سیم اناث با اناث ❊ اما سر حلقه
عشاق ذکور با اناث است فرهاد کوهکن و مجنون شور افکن است مرکز خرد
از شیرین کنار بود و اخلاص محبت کار فرهاد دست کوه بیستون سفتن ❊ مجنون
عشق بود دیگر حکایت (امروز) کاسه لام دیر لیلی و باقی ضلالیت چنانچه حضرت
امام حسن علیه السلام از مجنون سؤال کرد در حق تو ما چه است یا با معاویه مجنون
عرض کرد که حق با لیلی است حضرت فرمودند که اگر مجنون غیر از این گفته بود
لیلی پرست نبود ❊ و سر حلقه عشق ذکور سلطان محمود بود ❊ شاه غزنوی
شد زجان راهی ❊ مرا یا زسوء ماه جو کهی ❊ حسن بنده بهی و بهر شهر
عشق شاه بنده می کند ❊ ولی معشوق ذکور باید بقوه نباشد معشوق
کار افتاده به ❊ گوی که و گوی داده به ❊ افکنده و خسته به ❊ مجروح
برکف خنجرش ❊ اما عشاق اناث با اناث حکیم قاآنی فرماید

شعر

شعر شهر تنها بلده زنان نیست ❊ طبقات طبق زنان نیست ❊ حقیر بنده اگر چه
اعتقاد باین طبقه ندارد ولی آیه شریفه لترکبن طبقا عن طبق بر خود حجة
لیکن اندر حیرت مانده ام بحث بر حقیر وارد نمی آید نظم مرد نه اختیار خود میروم
از قفای او ❊ می کشیدم کشان کشان طره مشکسار او ❊ شانه کنم گفودیم
بامشرب نیست گروه این گروه آن بسنند ❊ غرض از نقل کردن این ابواب
که محبت آئین است ❊ مراز این باز گردم که مراد من این است ❊ باب
اول در مجردات عشق عاشق و معشوق و بعد از عاشق به تجربه لازم است
از خانها ایمانها فرق میان اهل هوس و اهل عشق باشد ❊ خوش بود ❊
گر محک تجربه آید بمیان ❊ تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ❊ ❊
نا گریند هر که پیر و خر بود ❊ چنانکه دختر ترسا شیخ صنعان سعد تجربه ❊
کرد ❊ گر تو زیبا صنم از دیر در آی بحرم ❊ عاشق آن است که آتش
زند قرار ❊ از کشته غم تو عارف عام شد ❊ سودای تو کم کرده نکو نام شد
شو قالب بیکول تو آورده برون ❊ از صومعه بایزید بسطام شد
گر آید بیک رنگ بدین خلوت نقیه شد ❊ چه شیخ و عابد و زاهد چه
مست و رند و دیوانه ❊ دلم بکمال عشق سوخت بی چاره عشاق

انّ الله مع الصابرین جمله عاشقان شب است که نماند ای جدا هم برسد نهان است

نکته جدا جدا هم درباب اصول آیینست اول باید اتصاف باشد مطلق

باشد شعر من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق ؛ چار تکبیر زدم یکسره

بر هر چه هست دویم نیت یعنی خانهٔ دل را از غیر خدا خالی کردن جز حق

نور دیده و دل کسی نکند نهفته نظم ذره ذره در همه اعضای و منکر نیست که نه

آن ذره معلق بهوای تو بود سیم در نشستن رو غم دل از دیده جاری

کردنم ؛ شب همه صاف است در خون خوردنم ؛ جامی ز خون جهان هر شب

نکبت دلوند ؛ در دایره قسمت اوضاع چنین باشد چهارم

شستن دست یعنی شستن دست از جان در راه جانان قدم است

هر که دست از جان بشوید ؛ راز با جانان بگوید پنجم مسح

فرق باید اینقدر با فرق در طلب دوست بکوشد ؛ که خون

از هر بن موی او بجوشد نظم مو نیست بر سرم همه خار محبت است

یک یک بپا خلیده از سر بر آمده ششم مسح پا یعنی پا در

دامن صبر کشیده خلوتی در کوی دوست گزیده و امید از همه بریده

و رخت اقامت بپای استقامت تا دم قیامت بر سر کوی

ملامت بترک اسلامت افکنده شعر بروستانه در کوی

دطی اکنی

دطی اکنی ؛ که آنجا میتوان بستن اقامت ؛ بکه بوم رنگ بیابان

بکف ؛ خار مغیلان همه بر پا شکست ؛ ز سینش خون اشک مجز

بنعره که بیابد چنان جوی در گریستن که از هر چه جز دوست بری جوی

ابر نوبهار از دیده اشکبار در لیل و نهار در کوی یار بارد نظم خنده اوکم

زبه و دعوی بود ؛ آخرم گریه زبه در مانی بود ؛ بعد از ایام از عوض اشک

دل اید بیرون ؛ آب چون خشک شود از چشمه گل آید

بیرون ؛ تا ز رشکم هشتم شده صبر و کمتر شد ؛ رهست مدارم ز دیده

صبر [illegible] آب باب اول در وا جست شده وقت باید وقت باشد که

رقیب دیو سیرت در خواب و حبیب پری صورت بیدار

باشد نظم ای طرفه دلی نیست خدایا نصیب کی ؛ آن به که نطق

باشد گفتار نباشد تا مدعی اندر پس دیوار نباشد خلوت

در انجمن و انجمن در خلوت ؛ شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گیرد در بام دوست پرواز کنند ؛ هر جا که دری بود بشب در بندند

الا در دوست که بشب باز کنند ؛ سبحان حیدر و شعر دعا کنند که

هجران دیگر نباید دست ؛ شب وصال که در های آسمان باز است

باب دوم در دانستن قبله عین قبله روی یار محراب ابروی دلدار است ؛ پیش نماز کند
و سرو روان گویم ؛ قبله اهل دل منم سهو نماز میکنی ؛ ابروی کج یار قبله راست
عاشق راستکار است بمحراب ابروت اگر رو نیارم خدا که بپرسد بگو طاعتم
باب سیم در آداب نماز شب است بدانکه نماز شب یک رکعت است تکبیرش
ناله شب گیر نیتش آه با تاثیر قرائتش راز و نیاز اگر فراق است با بعیاشر
در سوز و گداز اگر بوصال است اللهم ارزقنا همه اهل مسجد و صومعه بجای صبح
و نماز شب مرد ذکر طره و ظلمت نوم العذاب الی الغش ء در باب
قنوت شعر دستی بدامن تو دستی بر آسمان دستی دیگر کجاست که خاکی بسر کنم
چنانکه بذکر قنوت گریان باشد که معشوق سنگدل است رحمی در دل آید
شعر نالم و ترسم که او باور کند در ترحم جور بر دیگر کند ؛ جامی نفحات
وصلک اوقات جمرات شوقک فی بحث زعمت بسینه
کم انس که نزد بانه تمام است ء در ذکر سجود مسجود و جهک قرضا علی
الصلوات ؛ تا پرستم اگر فی المثل صد لات بنات حیات من
زجسم و ممات من نه بجاست من الوصال حیاتی و من الفراق مماتی
باعتقاد حقیر سر از خاک بذلت بردارند و الا صبح قیامت شعر
علی الصباح قیامت چو سر ز خاک برآرم ؛ بجستجوی تو خیزم بگفتگوی
تو باشم ؛ سجده پرستی دارم راه مسجد بنما کافر ره عشقم مرا کی مسلمانی
مقامات

مقامات صوم بدانکه اول استقامت در پیمان است عهدیکه نخست با تو بستم
آن عهد بجاست تا که هستم ؛ سر در قدم دوست سپردن و بر آستان او مقبول
و آرزو دیش بمناک بودن شعر سر سودای سر زلف تو دارد دلم اما داری بروی که گرفته
سر سودای محالی ؛ چشم از دو عالم پوشیدن ؛ مهر دو گرد دوست کوشیدن ؛
شراب فراموشی از هر چه غیر دوست نوشیدن خمار آنچه با جانب لب زد ؛
قناعت کر بکنار لب زد ؛ دستت دارم اگر لطف کنی ورنه کنی ؛ بود
چشم تو در چشم از تو بانعامم نیست ؛ چهارم نشنیدن گوش هیچ حدیث بغیر
جز پیغام یار و کلام دلدار ؛ لب بمعشوق چون تکلم نگردد ؛ مست عاشق به پیغام
لب زد پنجم فرو بستن لب از شام تا صباح و از صبح تا شام علی الدوام بیاد شیر
پس از فراموشی رسم گفتگوی تو خاموش سکند تا مهت نبیند که دلم گوش میکند
ششم بد دل شدن در راه کوه دلبر بیمول و سر بر آستانه جانان نهادن شب از
ناله نغنودن با دوست در راز و نیاز بودن عهدیکه جز بروی او گشودن دیده بکوار
آه آتشین ؛ مست با سینه روی او هم دم جان نفس شود ؛ جان بهوای کوی او صدقت
جان نثر کنم هفتم دست شستن از ما سوا الله ؛ در خانه دوستان چه محرم گشتی ؛
دست عدل و دیده سکه باید داشت هشتم قدم از دایره منه که پیر من نهادن و
سر در قدم خواجه دادن و بر آستان یک رنگ ستادن بر خاک بذلت افتادن

نظم ای قدم نهساله هرگز از دل تنگم برون ؛ حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده ؛ نظم
بخیال آشفته زلف و بر آشفتن مو افزود خلق رو و جان بر پری تو حافظ از خلاف
آمده عادت تطلب کام کردن ؛ کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم ؛ تازه دل در خم
زلف کمند افتاده است ؛ باز دیوانه ای شهر به بند افتاده است سلسله موی دوست
حلقه دام بلاست ؛ هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست ؛ باز دل
در خم آن زلف گره گیر افتاد ؛ عاقلان مژده که دیوانه بزنجیر افتاد ؛ وهم با خیال
ساختن و نکته عشق آموختن ؛ ای سوخته سوخته سوختنی ؛ وی آتش حسرت
زنو افروختنی ؛ بخیال تو که بگداخته هجر توچنانم ؛ که نه پیدا ز وجودم اثری غیر
خیالی ؛ فرقت سخت می‌آید ولیکن صبر نیست ؛ که گر بگریزم از سختی رفیق
سست پیمانم ؛ ترک خواهم نخواهم رحمت کرامتی ای خواهی ؛ در رحمت
بر رویم بند در های بلا کش ارباب حج حج عاشقان طواف کعبه کوی معشوقات
وازاین طواف قرب حرمت مقصود است ؛ منظور من از کعبه و بت خانه
تویی تو ؛ مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه ؛ هر دله بیخودی در سوی صفه صفا
وصال جانان ؛ ای کعبه مقصود مرا راه بخود ده ؛ در حرم حریم حرمت هر دله
ما که ؛ محرم شد ان حریم حرم محترم محبوب و نعره محبت نداست ؛ کشته باک
تر از من در آشیانه تو نیست ؛ دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است ؛ چون
دل ببردی دین مبر ؛ صبر از من مسکین ببر ؛ سهمی دماغ باش ؛ با مهربان

کیس ببر

کین مبر ؛ لا تقتلوا الصید و انتم حرم ؛ مقصود از بوسیدن حجر الاسود و لعلت چه
زمزم ؛ حاجی نشود هر که نبوسد حجرت را اما جمره کعبه محبت سنگ لعل
بر چشم رقیب شیطان سیرت است حافظ رقیب دیو سیرت بخدای خود پناه هم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را ؛ کدام کمره کعبه حاجی تویی ای مرا سنگ
آن کاردان کش کلک تا لاجی تویی ؛ یعنی پرستم ای صنم در دیرگاهی
در حرم ؛ زهی چهره مقصودم تویی در کعبه در دیرم در باب جهاد چون در
کشتن نفس از دها صفت و پاک بودن طینت و صفا نیست دریا خلق
حقیقت ؛ از حقیقت هیچ کس آگه نشد ؛ هر کسی حرفی از جانانه میزند جهاد
اکبر جهاد با نفس است غزل مهی شرف نفست تو مشکل ؛ جان سپردن بیار تو
آسان ؛ راه وصال تو راه پر آشوب رنج هجر تو درد بی درمان در باب جمر
بنظر حقیر جمر آتش عشق چیزی نیست امو اطات که رنج یک ایشان
برنج بسیار و محنت بشمار کشند تا زنده جاوید شود مصرع گر زنده ابدیت
ای کسی کشته اوست بیت خوش آنکه بسملکی کند در کام دل ؛ گاهی سماک
غلطم گاهی نظر کنم با کم از کشته شدن نیست از آن میترسم که خودم رسم
باشد دقتی رقیه در باب زکوت خداوندان حسن به بینکان عشق
روا است حافظ نصاب حسن در حد کمال است ؛ زکوتم ده که مسکین و فقیرم

کمان کعبه

در اعمال عید اضحی قربانی کعبهٔ مجاز سنه هر سال باری لازم است و آن از گران جانی
مجازیست قربانی شدن کعبهٔ حقیقت هر آنی واجب است شعر ترکی ایلده بر یول خلق
قربانلق کسه ز عید چون دیدم شاه بعثت دهر سنه قربانی الم نظم ای صبا از من
بالسعید قربانی بگو زنده برگشتن ز کوی دوست شرط عشق نیست ای کوی تو شه
کعبهٔ عرفانیم ای بسر کوی تو قربانیم الله وقت قربان شدن است بالله وقت
سربافتن است و دو شنبه احیا و اعمال احیا سالانه شب احیا است
احیا داشتن عشق و تف هر شب احیا است و جان برلب است ای هر شب
عاشق شب یلدا ز فراق است و سوختن از دو نه اشتیاق است فریاد
از این شبهای دراز که دل را از این ناله جان گداز که دل در سوز است و جان در ساز
شب احیای عاشق لیلة القدر است مردن که تا وقت سحر در ذکران مراد است
آری هم ایست حال آنهم نماز
مردانی بقول سعدی شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد تو بیا
کز اول شب در صبح باز باشد ذکر شب احیای عشاق شب زنده دار
شب آمد وقت یارب یارب آمد فکر لعبت بود از یاد عاشق ذکر
شبانه و دو سحرگاه انسان هر چه در او هست بی نا پایدار است ای شب
هجران تو پنداری بر دل از روز کاری از اول شب تا سحر کرم آه و ناله و سوز جگر
گاه گریه گاه ناله گاه مشغول ابیات عشق گاهی برسر قهٔ ابیات عشق که
از آتش هجران در سوز شبای استه بر نالم نگردد هم نهان مانده بگوش هر که

در عالم

در عالم رسید آواز پنهانم که با شنید وصال خوشنود بیت غنچه دهان من
بیا تنگ دل بیا بی ای تو هنوز زنده ام سنگ دل ام به یا بی کاهی بعوض
قران مجید دفتر ناکامی بسر در عالم حیرت مضطر لب خموشی و ناله های زارشان
میرسید تا سقف عرش بار شان شبهای جوریه گذرانیم و زنده ایم مالو تبحث
جانی خفه ای کمال بخت قصه چه کنم که اشتیاق تو چه کند تا با تو بگویم که فراق
تو چه کند شب لیلة القدر عاشقان روز فراق دوستان است مثنوی یارب به چه
ازو ر دیوار در سخن است یا اولی الابصار که دل فراق دیده هجران کشیده محنت
دیده سوخته بدولت وصال خوشحال فرخنده فال است مصرع منم یارب
که دولت آن که روی یار می بینم در دیده انتظار کشیده و ره دیده شب تا سحر بیاریده
از فروغ افزای یار و جلوه روی دلدار منور و نورانی گردیده بیت ای کاش سر
تا قدمم دیده شدی تا به دو چشم دل خوبیت بینم گوش در نیوش بسخن لب
پر نوش نیوش شده و شیرین کار شنوا شده حکایتی از زبانش بگوش هوش آمد
دیگر حکایت معلوم فرخنده است بگوشم و سر سعادت زده با بال برکف تا تاج
بخش جانان تا جو شنود حافظ جان در نهادیم در راه خدمت سر بر نهادیم بر خاک
درگاه وصال تو جستیم به زخم و آه از جور ستم بچه نه وقت بخشش جانان
لمش م عاشق سوخته جان سرمایه حیات جاودان است بیت که این لاله
بو شید که بشنوم عنبرآگین شد چه گلها دسته بندم چمن جان گلزار می بینم

دهم لب خشکیده ز حسرت چشمهٔ حیوان کز مین خضر آنچه از قند لب خواهین
دلبند بهره مند سازد بیت لب بر لب دلبرت باشد میگویم و باورت
باشد لبت می بوسم و در می کشم می بآب زندگانی برده ام پی لبت
آن با شکر یا شیرین ؛ بهتر آن ترنج یا سیب سیمین آرزده نرسیده از لب او
کام بخیال می بکنیدم نوش لب لعل تو قیمت شکر بشکست ؛ ای لب
زلفین تو مهره افعی بهم ؛ مریم آبستن است لعل تو از بوسه باشی تا بجهد
شد عیسی تو متهم دنبال قند رفته بکام شد از لعل های چون خشر الحی ای شکر
فشان هیرستان کامیاب که ذ بیت جان شیرم دلم بوسه گرفتم
در عوض در تمام عمر یک سعادتی شیرم کرده ام نه چندان ارزد و منم صد خشر
ذ زبان آید ؛ اگر صد بوسه بستانم تمنا بیش از آن آید ؛ دست حسرت
بسر نهم بعد ام جانان آویخته مصرع دست از طلب ندارم تا کام من برآید
بیت ناسد از دست شوقت ای شوخ سرو قامت ازان لب
دیدار دست نشاط بر سر زنان و پای طرب بر زمین کوبان بیت لب
سبزه لکه کوب شد پای طرب زبسکه عارف عاشق رقص بر جستند
پای رنج دیده شد بر بستر رحت و سر تعب کشیده شد بر بالین استراحت
نهاده بیت نکرد دنیا سرآمد کی چنین از در رحمت مرا بجز درد می نوشم
کل با خار

کلک خاری چینم که در وصلت جانان سعی چون رسیده بود از دست دلیده
بوصال روی معشوق رسیده و آنچه در سینه باشد مصرع بشرط آنکه نگوییم از آنچه
رفت حکایت بیت نپرسم ز پس چون بوی دلدار آگه و تنهایی شب هجرم
چه میپرسی که روز وصل حیرانم دولت چه بدست او فتاد در بها باز
نیاید بدست گوش چه باز بیت غم دل مگو عاشق که شب وصال کوتاه
و سخن دراز ؛ و آن زلف مشکبار عنبرین ؛ عبیر آمیز نافه چین شد چون رشته عنبر
بدست گرفته بیت عجب بود که از زلف کجت نه بیر میخواهم که دیده بستم
پری دیوانه ام زنجیر میخواهم نظم آن حلقه زلف چون کمند ای کاش کلکم
افکننده ترسم که کمندی زلف از کعبه برآورند طرازی بخیال که از میان
آهو روشان فرو ریزند نظم شب وصالت دلکش تمام شد همه سلسله های حسن
مطلع الفجر بیت دارو دل مشتاق تو شد با همه عقل عاجزم چاره کار عشق شد
با همه علم جاهلم تمام شد رساله بساط و نشاط هو العلم تمت الکتاب بعون الملک
الوهاب

صورت حجت باغچه ایست

سبع یکصد تومان تبریزی رایج دیوان اعلی از مال سوخته آتش فراق و کهنه خسته
بوته اشتیاق در کنج تنهائی نشسته دور از دیار و اغیار بسته بلبل پر و بال شکسته
قمری طوق بسته گلستان شیدائی و پروانه پر سوخته شمع مجلس در ای بیابان کوه
دشت ادبار سودائی خانمان خراب تنهائی رنج کش زندان قهر و غضب یافته درد چشمان
و انتظار فتهاله حضرت [illegible] نو ماه چهارده خانم برده به پرنشین حجله دلبری
و آن گل چهره ناز عشوه گری گل گلستان لطافت و طوطی شکرستان فصاحت
و بلاغت نادرة الزمان که اسمش به تعالی از حال تحریر بیک ماه تمام لوازم دین
مزبور نماید و بعد ذالک آنچه گردد در نقد حقیر گذشته یک قطعه باغچه
سبز و خرم در زیر کفش و پیش ناف محدود است شرقاً بران راست و غرباً
بران چپ و جنوباً بکوه پستان چشمه سار رنگین و شمالاً بزیر ناف
و سرزمین صاف مشروط بآنکه منافع مبلغ مزبور روزی سه شفتالو
آب دار از آن گل رخسار و لب شکربار گوشه ابروی دنباله دار که
سلسلت نرگس خمار و پسته دهان و دور دانه دندان و سیب زنخدان و سایر
جای الوان با غرور و غربیله اصفهان و ادوات فن ناز کرمان و جشن آخشن کاشان
و قرقان دکمه کمه گلستان و باد فیشر او فیشر شمران دیوه دیوه توسرکان و الدوم الدوم
لقور باشی ال دکمن تکمن طهران و ناز عشوه شیراز در کنار دریاچه آتش اخص آهسته آهسته
بو تشر [illegible] باتفاق [illegible] صیغه بسیار تسلیم نمایند

یا دلی شد

یا نوشتجاتیست که جهت دوستان عزیز الوجود بخواهند انشا نمایند ⁂

قربانت گردم در هنگامیکه از دست جفای ایام اشک از چشم روان جاری و از فرقت
آن یار عزیز گل رخسار لاله گون بی همدم که ناگاه یک مجسته با یک طغرا پاکت دل
که دلم از سوخته آتش فراق بسنبل گیسوی خود در جوف پاکت بسته بمن
رسید از آن آرام جانم ⁂ رسید نامه ز دلدار و جعبه گیسوی پیش ⁂ تصور از نمائی
مرده جان آمد **عزیز الوجودا** این زلف داغ که که دل هر بلای من ⁂ که هر توداغ
این هم پریشانی من **قربان زلف سرکجت** از شوخ تند خوی جانی دلم برفت
که مانند صدای من **فدایت گردم** **فدایت شوم** این زلف دلبر است یا مشک عنبر است
کز عطر زلف خویش دلهای حزین من ⁂ بر وعده وصال سر زلف آن نگار ⁂
تا کی در انتظار بجانم خدای من **فدایت** دلبر عرق عشق گشته ز هر بلای عشق یار ⁂
جانا بکن نگاه و دیگر از قفای من غنچه دهانم ای من بفدای زلفت عبارت ⁂ ای دلم
بفدای زلفین سیاهت ⁂ ای من بقربان طرز نگاهت ⁂ اگر زنجیر زلفت بعد
جهت بستن من ای سوخته آتش فراق فرستادی **قربانت شوم** مدتیست که دلم بسته
بزنجیر زلف عنبرین بویت میباشد اگر زلف پریشانت سلو جهت پریشانی
حالت این که خسته در بوته اشتیاق فرستادی بجهت قسم که حسب دوری از خیال
مفارقت سر زلفت حالت این بنده مشتاق پریشان تر است و لا چاره

جز این ندارم که اظهار پریشانی خود با سر زلف آن نگار نمایم با زلف تو من راز نهفته دارم
بی روی تو اگرچه نیم جانی دارم قربان زلف تو ای روح روان ؛ شب تا بسحر آه و فغانی
دارم ؛ هر در که تو نهاده ام روی امید ؛ از هر امید سپاسی دارم قربان قدرت خول
دل دلبرت پاکت کهن ؛ با خون دلم شرح بیانی دارد آرام جانم با جرعه ی راز دلم
تا بسحر ؛ بیگویم و از خود خبرم نیست دگر ؛ جانا بجز اقسم که در کف دارم در راه تو
یار جان حال و دیده بر محبت نامه ایست باقی قربانت خود کم

خانم مرقبانت کهم ای قبله مشتاقان محراب ابرویت ؛ مرغ دل ما بیت
چون قبله نما رویت بقولهان الموت صعب دائماً مفارقتنا لاحباب وانه
اصعبوا باری عزیزالوجها ذریعه سعادت موعیه محبت که منبع جواهر صدف فصاحت
و بلاغت و مطلع و درای سپهر حالیت وارسته گلشن جان پرور که از نسیم شمیم
معطرش گلهای شگفته از گلزار خاطر پژمرده گان شگفتن آغاز و قلم فصاحت
توام که از اشفاق و الطاف مهر اتصاف رقم زده کلک بلاغت رقم گردیده
کالوحی المنزل فی السماء شرف وصول و عز نزول ارزانی فرموده بزیارتش
مشرف شده بمضمونات بلیغه و تحقیقات فصیحه ازگاهی مضامین مرحمت تضمین
آگاهی حاصل شد و از سلامتی وجود مسعود و کمال بهجت و شادمانی روی شعله شعله
گرتب ازکلخن جان نشیند باستقامت رعونت و طراوت قامت آن

سرو جویبار

سرو جویبار مرحمت گل طرب از گلشن عقیدی شگفته که تمام روی دله ای بحمد لله الذی اذهب
عنا الحزن ان ربنا الغفور شکور شکر این موهبت عظمی لقیح بجهت بال از عهده
نتوان بر آمد باری قربانت شوم اگر از حال احقر پرملالم بخواهی در بند زنجیر عشقت
گرفتار چون شمع در سوز و گدازم ؛ جانا من از فراق نترسم ولی از آن ترسم ؛
که عمر من بوصالت وگر وفا نکند ؛ باری بنده که ما نیم جان و سر در کف دگوش ؛
بر حکم و چشم بر فرمان خداوند انشاء الله این شام فراق بصبح وصال مبدل گرداند
یار دعای خسته دلان مستجاب کند باقی لقای شما فرصت

رقیمه دوست نوازیست قربان وجود مبارکت کردم سر نامه بنام آنکه او ند
که دلهای بدلها که پیوند غریب بلده تنهای ی مجنون دشت شکیبائی بعرض
میرساند کز شرح اشتیاق نویسم بسوی تو ؛ با آرزوی دیده بدیدار روی تو [illegible]
رفاقت کهو طول هرکه نخواهم مرا وصال ؛ بیچاره آن که سوخته از آرزوی تو
عزیز من ؛ سلام علیکم ای غنیمت مونس دل ؛ سلام علیکم ای بجان کهم منزل
بود حاصل عمر باریت بدل ؛ زعمری که بی دوست بدل چه حاصل عزیزالوجها ؛
رومی فداک ای صنم اتجی لقب اشوب ترک سوزنجم فتنه عرب عزیزا
بعد از عرض اشتیاق و سلام چاکرانه بجز مهتاب کو هر گلبانه دارای جان جانان
دارای آرام جان از روز جمعه از دیدار آن یار گل عذار محروم مانده بعهم چون شمع ماهی

السلام ای آفتاب دلبری ؛ السلام ای شهسوار خوبروی ؛ السلام ای قبله جان

السلام ؛ السلام ای نور چشمان السلام ؛ السلام ای فدای تو جان تن هم

جان تنها نه بلکه ایمانم ؛ یا نسیم صبا حرجت علیک ؛ قبّل المخدوم وسلّم علیک

گرچه دورم بلطف هر لحظه بر تو ؛ انما القلب والفؤاد الیک ؛ ای نامه بنام

آن جهان دار ؛ که عشق بنده بای هر کاهد ؛ از نسیم عنبرین شمیم ارم و عکور

قریم سوخته آتش فراق و گداخته در بوته اشتیاق احتراق اعنی

بنده مشتاق پریشان حال دل سوخته و بی سامان بر خاک مذلت

نشسته دعا امان از جهان کشیده بعرض رشک کشور ملاحت و لطافت

و آن سلطان ممالک صباحت و آن ماه برج نیکوئی و آن کوکب چشم محبوبی

و آن زهره جبین عنبرین موی و آن ماه روی سنگین خوی و آن نازنین که

از کمند گیسوی او صد دل در هر خم سوی او دو بخته و از خرام قامت رعنا

سرو های جویبار رسد با دعوای لطافت از رفتار باز داشته و ای جان جان

و ای آرام جان از دور یکه از دیدار ای یار گلعذار محروم مانده ام چه شب تا سحر

با آب و تاب بی کمان و قمری با طوق و آسمان با مه و مجنون با لیلی

با آب و تاب بی کمان و قمری با طوق و آسمان با مه و مجنون با لیلی و فرهاد

با شیرین و یوسف با زلیخا بوده ام تصدق کلام مر آن نیستم که روی تو دیده بر گیرم

ستانم از تو دل بدیگری گیرم فباب جابت اگر تو لطف با من سر وفا هست

گو با تو جانی چه هست ؛ اگر تو لطف با من سر محبت هست گو با تو اخلاص

خدمت هست ؛ گر نکنی با من بدل مدام ؛ احترم تحترم و احترام

روز قیامت کشم از تو من ؛ انتقم ینتقم انتقام تصدق وجود سرکت کلام

چه شود بچهره زرد من نظری بهر خدا کنی ؛ که اگر کنی همه درد من بیک نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا ؛ ز ره کرم چه زیان ترا

که نظر بحال گدا کنی ؛ ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و آن کرم

همه از تو خوش بود ای صنم ؛ چه جفا کنی چه وفا کنی ؛ تو کمان کشیده

در کمین که زنی بتیرم ؛ و من غمین همه غم بود از همین که خدا نکرده

خطا کنی ؛ عرض احزم سنجای سار کسا هست ؛ اگر از دوستانی چاره

درد نهانم کنی ؛ اگر از دشمنانی تیغ برکش و قصه جانم کن باقی

فاتحه کلام والسلام

السلام

تمام شد

مدت سالها شوکت اورا خدا نگاه دارد از بخت او نماید طالع ماه و قمر

خلد الله ملکه و سلطانه

الی یوم البعث یا رب العالمین بسر سید المرسلین

خورشید مثل جمال او در ره

دل از کمند زلفش تو به دارم

سر کوه شود از من بر مه خطرها

بحق رسول او آل و اصحاب او

و فرهادی بی شیرین و یوسف بی زلیخا مباشم قربانت گردم رقیمه کریمه که بیادآوری این
دورافتاده ارسال فرموده بودید رسید بزیارتش مشرف شدم چون چشم
بر آن نامه فرخنده نهادم ؛ یک باره غم هر دو جهان رفت زیادم ؛ آنکه
اظهار اشتیاق فرموده بودید به بیت محبتهای آن سرو جویبار زندگانی
کالشمس فی وسط السماء ظاهر و هویداست و الا چه سازم که شب و روز
در پیچ و تاب عشقت حیرانم و طاقتم طاق در وصالت مشتاق میباشم
نقد قربانت ؛ خوش آن وقتی که در خلوتگه بزم وصال ؛ پیش آن
مه برشمارم یک بیک غمهای خود ؛ باری هر کسی بیک گرفتاری دارد
مهجوره دورافتاده از هر جا گرفتار است ؛ اول گرفتار فرقت حریم
گرفتار کارهای دنیای غرض آنست که از فرقت هر ساعتی هزار سال
میگذرد عالمی عالم برزخ مینماید انشاالله امیدوارم که این شام فراق
ظلمانی بصبح وصال نورانی مبدل گردد باقی مباد هرکه نخواهد لقای تو
والسلام نامه تمام

٥ قربانت گردم اگرچه مدتیست مدید و عهدیست بعید که از صحت
مزاج کثیر الابتهاج آن یار جانی و سرمایه زندگانی خبر ندارم و لی بجای قربانت

عنبرین

عنبرین که عبارات شیرین و کلمات رنگینش تمام با مشک آگین است حظی بی‌منتها
که در نهان قلب رسیده بود و این شعرهائی را خود با حالت فراقت دلدار گفته بود بلکه
بوزن شعر لغات باحالت خسته دل شکسته عرض شود قربانت گردم از شفقت
من شدم دیوانه‌وار ای زلف زنجیری ولی دیوانگان را نیست جز زنجیر تدبیری
رقم من شرح حال خویش ننمودم ندانستم بسوی تو نیارم قاصدی ای یار شکّرین عزیزا
شب و روز از فراقت میکنم من ناله و زاری ؛ خداوندا مگر رحمی نماید ناله
تاثیری ؛ ز وصل یار دور افتادم ولی از هجر مینالم که کو من خدای را زهر دم ای
چه تقدیری قربانت گردم هر شب تا سحر با جام می همراز میباشم ؛ که دلبر از چه دارد
دردت دارو باز تاخیری ؛ ز ناوکهای مژگان خود ای شوخ کمان ابرو تقربان
سرت گردم بزن بر سینه‌ام تیری ؛ گذشته از فراق یار باز عمر یک نوبت ؛
بهار وصل میخواهم خدایا ده تو تغییری ؛ صبا رو پیش یارم بگو از فرقت دلبر
شده دیوانه ده از زلف خود یک رشته زنجیری قربان صاحبت خدا گواه است
در شب و روز جز خیال رویت کاری ندارم گاه گاهی این سوخته آتش
فراق و گداخته در بوته اشتیاق را بیاد بنمائید خوشنودم بواسطه آنکه گفته‌اند
المکتوب نصف الملاقات در این فرقت باقی جانم فدایت
والسلام نامه تمام

عزیزا با قلم و زبان دوات بسته دهان صورت امکان نخواهد گرفت
شرح شوقت چسان کنم تحریر ؛ قلمی کز دلم شکسته تر است لابد و ناچار
دل بر کرم حیدر کرار بسته از ایزد جبار در هر لیل و نهار استدعا مینمایم که ان شاء الله
تعالی در این چند یوم شام فراق ظلمانی ما که نمونه وَاللَّیْلِ اِذا عَسْعَس است
بصبح وصال که نشانه وَالصُّبْحِ اِذا تَنَفَّس است مبدل گردیده دیده
رمدیده رسیده بتر از آن بدست مهجوران و قبله‌ی دو جهان منور گرداند
یارب این آرزو مرا چه خوش است تو بدین آرزو مرا برسان ؛ دستخط مهربانا
نجه اینکه درخت سخن نام او ابتدای هر برگ است که مرا با تو در جهان
بعد رفته کانه برابر مرگ است بعد از گذارشات رسمی مخفی نماند
کز شرح غمم حکایتی میشنوی ؛ با اینکه حدیث آتشی میشنوی ؛ در سوختنم
و غصه‌ی بی‌نهایتی ؛ از مردم دور تو روایتی میشنوی ؛ حالت تحریر چندم
شهر حال است کیفیت بدین منوال است ؛ سحر چه مرغ چمن رو
با بوستان آرد ؛ بمنزل تو در آیم بصد فغان و هزار گهی چه حلقه نهم
چشم خونفشان بر در ؛ گهی چه کاه نهم روی زرد بر دیوار گهی بگویم و گویم ؛ با آه
و ناله کار کوکار لیل و نهار ؛ که آن حبیب سفر کرده کی رسد از راه

بیاید آن ... در و دیوار

نهال ناطقه

نهال ناطقه در وصف شوق نالان است چه جای کلک بریده زبان
بهیچ گوی صدا شاهد است دکنف بیانیه شبهه ام تا فلک کج رفتار
دامن وصال آن بزرگوار از چنگ این سراپا غمگین گوشه‌نشین پیوسته
بجمر هجران در آتش سوزان از سوز و گداز نیارستند سیلاب روان از آنجه
دیدگان بر لجه دامان گشاده باشید عبور ننمودیم آنو لاهیشه عندلیب
زبان در قفس بیان بینوائی بهر اصفهان ساز داده تقاضا عشاق
بدل سایه تا باز گرفتن زخم مرغ چمن آشیان در گلشن طره شمشاد
ناز پیوسته مرغ دل خرم شان تو بیمار بر کنار سحر استظهار نشسته
تا رفته مه رز نظر آن چشم جهان بین ؛ کس واقف آن نیست که
از دیده چها رفت ؛ بهر صورت دل حزین در بادیه فرقت از
تشنگی اشتیاق بفغان ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ؛ دل با تو
بجان آمد وقت است که باز آئی ؛ مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم
کرد ؛ کز دست نخواهد رفت پایان شکیبائی ؛ وگاهی با این بیت تسکین
خاطر میجوید ؛ گر رست چو نوح نبی صبر است در غم طوفان ؛ بلا بگردد و
کام هزار ساله برآید ؛ گاهی از غایت نیازمندی میگوید ؛ هرچند که هجران

ثمره صلاح ندارد دهقان وفا کاش که این تخم نکشتی از حضرت بر اجلال محبت
ذات با برکات عدیم المثال سعی استدعا مینماید آن سفر که که صحت قافله دل
همره اوست هر کجا هست خدایا بسلامت دارش و علی الدوام از کلک علام
نیت علامت کثیر البهجت و لوازم موصلت وافر المسرت سعی
مسئلت می نماید یارب امان ده تا باز بینم چشم محبان روی حبیبان
امید که تیر دعائی بقوت بازوی همت از کمان اخلاص کشیده بهدف
اجابت مقرون گردد و دیده غمناک بنور درخشان لایح الانوار علی الاستمرار
منور گردد   سوخته آتش فراق و گداخته بوته اشتیاق
میداند که بر سیستاری کدام زبان و عهد کاری کدام بیان شمه از مفارقت
محزونی از فیض خدمت در این مختصر عریضه گنجایش توان داد خدا شاهد
حال است که شب و روز از مفارقت آرام ندارم رفیقان دوستان
دلم از چه گم محزونم در این شهر خراب نه رفیقی نه همدمی و نه همزبانی
غمی که دارم با و شمارم قسمتم کاش بران گوشه دیگر بار که از آن مرحله
مرد دلگیران بستم بارها که برخلاف ایام ماضیه همیشه اوقات
احوالات خیریت علامات سعی با نعام مرحمت عالیه بشه قلمی دارند
و در طی آن لازمه سعی و اهتمام معهود خواهند داد

وقایع گویم   چه گویمت که دلم از چه بهشت چون است ؛ دلم جدا
ز تو دل نیست قطره خون است ؛ به تقاضای جناب جامع المتفرقین
نعمت ادراک فیض حضور موفور السرور سعی نصیب سازند ؛ زمن بپرسی اگر
مهر به سبب دانم که این نه کار تو کار کار گردون است ؛ عنقریب
علی احسن التقریب میسر و مرزوق گردد   اللهم استجب و تقبل ؛
دعائی مستدعی است همواره الی هنگام فیض خدمت دافع جهت
حقایق نگار احوال خیریت منوال و منت گذار از جامع خدمات

همیشه دلجهتم
تقدیم گویم   مختصر رقیمه شکسته یادآوری مرقوم فرموده بودید در اغلب اوقات
دلجهه عادت بطالعه مراسله نیکو موصله ساری فایض گردیده از فقرات
نیکو آیات آن در مبنی بر سلامتی وجود شریف بود کمال شاد کامی ربانیت ؛
خاطر شگفتن آغاز نمود شعف بر شعف افزود   یارب چه اساس بقا ؛
استوار نیست   در گلشن زمانه امید قرار نیست ؛ گردون همیشه جور و جفا بار
می کند ؛ با هیچ هم نفسی سر ناز گار نیست ؛ بعرض میرساند که چه گویم و چه
نویسم در استماع قصه پر غصه جانسوز و قضیه های غم افزون است

بعرض می‌رساند که شوق ملاقات حضور موفور السرور در کانون سینهٔ اخلاص
بمثابه‌ای افروخته که بدستیاری قلم و زبان شمّه‌ای از آن شرح توان داد و چه گویم
و چه نویسم از غم دوری و آلام صبوری حق علیم است که از شدت مفارقت
خواب از دیده رمیده در سینه چون مرغ نیم بسمل در تب و تاب از حال
بیقرار رفته لیلاً و نهاراً از جناب احدیت مسئلت مینماید که بحسب
غریب سببی نموده که ادراک ملاقات نصیب و روزی گردد بحمدالله
اظهار در هنگامیکه دیده اشکبار در طریق انتظار باز و روح
بیقرار از کثرت شوق دیدار فرخنده آثار آن دوست کامکار در پرواز
بود بمطالعه رقیمه محبت آغاز که از فرط رافت و اعزاز و لحظ
خصوصیت و اعتزاز بنام مونس سوز و گداز قلمی داشته بودند رسید
عجب چمنی بود از گلدسته بندی همیشه بهار دعا و شیوه مجیب سرایان گلستان
دوستی و راستی است در این ایام سعادت [illegible] حنیف بنیان که حامل ذریعه
عازم حضور موفور السرور بود طریقه اتفاق که بتحریر در بیان آن
مبادرت و اقدام خواهد در سلک هدایای سلک نماید متوقع آنکه
همه اوقات بعدد ورقیات و ارجاع هرگونه خدمات بنده را دریغ
سرافراز فرمایند

۹

دوست جانی محرم اسرار نهانی بلبل آشفته روی و گل عذار و قمری سرو جویبار فراق
کشیده و محروم از وصال مانده بعد از شرح جان جهان اشتیاق دریافت
ملاقات آن یگانه آفاق مرسوم دوستی و وفاق ملتمس آنکه تعلق شوم هر گاه
خواهی از حال زار مطلع شوی شبها ز هجرت در فغان روز از غمت
در زاریم دارم تعجب روز و شبی با خواب و ایم بیداریم ؛ خوش است هر ساعت
که از شوق جمال جهان افروزت خواب و آرام از چشم ناتوان قطع گشته
و از شمع رخسار جهان افروزت کنارم از اشک خونین رشک جیحون گردیده
فراق تو را مایه زندگانی نداند در برم چه یار [illegible] الهی سینه باد روی فراق
که یاری ز یاری جدا میکند ؛ از بسکه در آتش شوقت میسوزم مشتی خاکستر
شدم بلا گوفت شوم چگونه غم‌ها که بگویم سوختم از دوری زنده که بر من حرام
شده دور از آن جان جهان مانند مرغ پر شکسته در گوشه خزیده‌ام ؛ از هجر
دراز دوری نهانیش میپرسی ؛ آزرده دلی و زنده کانیش میپرسی ؛ پرسی اگر از زنده کیشم
دور از تو ؛ زنده است دلی از زنده کانیش میپرسی ؛ از [illegible] در تعجب
دارم که بی تو ای فقیر چگونه زنده مانده‌ام اگرچه میدانم آن مایه عمر و زندگانی
شب و روز با رفیقان خوش باشی و مصاحبان فلاش هر صبح و شام بلبل ارغوان رنگ

نوازش‌ها می‌نماید و بیاد ما غریب نه جرعه بر خاک نیفشاند بلکه هرگز یاد ما را
نخواهد کرد بمضمون اینکه تو سعدی نادیدن مرهم مباش که در خیلت چون من بسیار باشد
اما تو یکه قسم می‌دانم که با هر کس نشینی و با هر بوالهوس نرد محبت مبازی: بر
فراق تو ای یار مهربان آن کرد: که فرقت مه کنعان به پیر کنعان کرد

منفص مهموم اخلاص کیش و از فیض صحبت سامی محروم عرضه می‌دارد که لطف
تا بچه مروت تغافل مواصلت قدیم در معجوب مانده که بیاد آوری ایام داعی
عقیده کیش و نقش قسم زده کلک در سلک مرسول نشد بعد در اسعه زمان
نقاب خفا از چهره شاهد مطلوب کشیده پرتو اخلص ساخت منفصل
در سنح الاتفاق کوبیده از دست حاکی که پیام آورد مروت انصاف
می‌دانم که کم از جبرئیل نیست ارتسام عنبر آگین عبارات لطیفه اش
گلشن وزار وجود خضارت و نضارت یافته باعث التیام
چاکهای سینه فگار و خواطر برار شد درین رفته مدت نه بکام دل مراد
با که شد فلک چه کنم سرنگون شد ایام سعادت فرجام بکام بار و ولاء
اروزی دارم از غم جدایم آن جان جهان سینا احوالی از فراق دل ناتوان در هم و تباه
نه جمالت سوی بینم و نه روزگار وصالت سوی نگذرم **شعر**

ای برخ

ای برخ آفتاب ماه رخ بنما چنا چنا طاقت هجران کی زند ما چنا چنا
ای سبب حیات من خسته ام از فراق تو بر من خسته رحم کن بهر خدا چنا چنا
از بر تو جدا شدم خسته و مبتلا شدم از دو شب در آ بهر خدا چنا چنا یاد
آن ایام که با زلف مرغوله سا زلفت بازی داشتم و با نرگس خیال ریز
چشمانت بازی گاهی چون غنچه گل در آغوشت می‌کشیدم و زمانی
از لعل لبهای شکر بارت قند مکرر می‌کشیدم و از ساغر زر حالت باده
سحرزدم و کمند ابرویت محراب جانم بود و لیمون پستانت آرام
خاطر ناتوان حالت باده دیدارت آهنگ ریزانم و با می لوبح
گریانم دریغا که گر از تو دورم دریغا سپهر جفا پیشه چرخ ستمگر
خزانم بهاران اگر بود با تو گلی احمرم با تو گویند آه صفرم اگر با توام
بود دستی در آغوش کنم دست هجر توام هست بر سر اگر با تو بودم به بستر فتاده
کشیدن بیتو خارست پهلوی بستر اگر شهد نوشیدن از جام وصلت گردیدم
بود زهر بر جای شکر بیا خوفی قسم چرخ جفا جو بمجبور رحم فرما بما رحمت آور
بیا همچو باقی در برم جان باشیرم که از جان تو شیرم ترین جگه بهتر بیا در برم

یک زمان تا ببوسم تو سر و روی چون ماه و زلف معنبر ❊ بیا و در برم تا چه جای کمرم
در آغوش باشم زمانی نیست در بر ❊ شب و روز خواهم ترا می نخواهم ❊ اگر محفل شود
پر مهر انور ❊ ترا سود خواهم و خواهمت تا بیائی ❊ زمانی به پیش من ای مهر پرور تا به کی

ایام سعادت یار زیاده قیامت

قربانت گردم همای همایون آثار و طوطی شکر منقار که از جانب آن یار با وقار
گل عذار یک طغرا رقیمهٔ عنبرین شمیمه که بقلم گوهربار در نثار قلمی و عز
ارسال فرموده بودید رسید بزیارتش چون معموم بیت الحرام احرام بست
رسید نامه بهشت سرشت دیده روشن شد بطوطیان قلم بو چشم محتاج
نهایت بوسیدم و بر سر گذاشتم دیده بینا کردم یکباره غم هر دو جهان رفت
زیادم و انچه مرقوم شده بود چنان پریشان هواس دست داد که قلم از گفتار
و زبان از گفتار باز ماند از پریشانی نمی دانم چه نویسم و از اشتیاق حیرانم
حیران نمی دانم چه عرض کنم مختصر نمی دانم تا کی چشم سفید از شاهراه
انتظار رسیدن و تشریف آوردن بر مزارم عزیزا انشاءالله تعالی ❊ رقیب زشت
با معنی بنگر مردن است آهم دم ❊ که دلبر با من مسکین یک پیراهن است
امشب فدای جانت انشاءالله امیدوار از قادر متعال و کریم لایزال جانم

که هیچ کار شکفت

که هیچ کار شگفت آسان کند ❊ یارب دعای خسته دلان مستجاب کن **عزیز الوجودا**
نه چندان آرزومندم که در شرح بیان آید ❊ اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن
آید ❊ مگر چون جان شیرین تلخی رفته از جفا ❊ الا ای جان بیا باز آ و گرنه تن
بجان آید ❊ چه پروای سخن گفتن بود مشتاق حضرت ❊ حدیث آنکه گفته بلبلی
در گل در بوستان آید ❊ چه سود آب فرات آنکه که جان خسته بیرون شد ❊ چه مجنون
در کنار افتاده لیلی در میان آید ❊ مرا ای گل درست می دارم نگار گریه مشکینت ❊
چنان مستم که گوئی بوی یار مهربان آید ❊ نسیم صبح را گفتم که با او جانب داری ❊
گر آن جانب که او باشد صبا عنبر فشان آید ❊ گناه زشت اگر وقتی بنالد تا شکیبائی ❊
هزار شنیدن چمن آتش در اندازی دهان آید **غنچه دهانم** خطا گفتم مباد چمن خوارن
گفته عذرا ❊ نی بینی در دامن سعد شکایت بر زبان آید ❊ قلم خاصیتی دارد که گر
تا سینه بشکافیش و گر بازش چه فرمائی بعرق سرور آن آید ❊ وفا داری کرم
خونابه گریه دیدم از دست عشق تو ❊ نه شرط دوستی باشد که از دل بر زبان آید

قربان رفاقت با قبله بقای جانم قربانت

بفرق سرت بایت گردم در هنگامیکه از دست جفای آسمان از چشمم
رفو خون جاری و از فراق آن یار جانی و سرمایه زندگانی در کنار رخم لاله گون میشود

کرناگاه پیک خجسته با یک طغرا پاکت سربسته که از لعل سنگین دل ام خسته مرقوم
فرموده بود برسید قاصد آورد نامه از بر دوست چنان رسید که گویا بمرده جان آمد
قه بت کدوم چه مکتوب که هر حرف خدنگ بود بدلم زهر آلود : از ستم شعارم
ای با مهر دل آزارم مرا بدو رقم کهن یعنی یاد جدا که فراق چشم مستت ببینم
بیت کسی در عشق چون من پا بجای : نیست معشوقه چون تو دست و پای
عزیز الوجودا فدای نازت از عشق تو ای صنم چنانم : کز هستی خویش در گمانم
هرچند که زار و ناتوانم : گر دست دهد هزار جانم : در پای مبارکت فشانم :
کر سر ببری بتیغ تیزم : از کوی وفات بر نخیزم : کز ذلّه کشنده ریزیزم :
الا انکه بریزد استخوانم : باری عزیز جانم مرکه طوق بنده گی شما را بگردن کرده ام
دیگر شما بنا بر اتهام تقصیرها که بنمایید بنا بر سخن مشهور هزار دشمنم اگر کنند
قصد هلاک : گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک فرد دل یکی
جز بتو آن نرهم : چیز یکه گران خریدم ارزان ندهم باقی جانم فدایت
فدایت خوکم لب تشنه بادیه فراق و دلخسته در بوته اشتیاق اعنی
بنده مشتاق پریشان حال دلسوخته دیدهای دیبایان کرد دلوی عشق
عرضه میدارد بر آن شاه کشور ملاحت و آن سلطان ممالک صاحب لطافت
و آن ماه برج نیکوئی و آن سرو جویبار محبوبی و آن پرده نشین حجله ناز
و آن خم

آن خم نشسته دل محمود و ایاز و آن نازنین که از کمند گیسوی او صد دل در هر خم
موی او آویخته و از خرام قامت رعنا سروهای جویبار رشک با وجود آن لطافت
از رفتار باز و نشسته و خم دل ام صحرا گرد از عشق در هر منزل ریخته فدایت شوم
دوست هر دو دنیا و آخرت نتوان دلی : صحبت لیلی به از دراهم معدود :
خدا گواه است از درگه از فیض حضور با دل رنجور دور گشته تا بحال
خود به باشادی شد و از غم ازآن ندیده دشت پروانه دارد از عشق و چراغ
در سوز و گدازم هر سحرها چون بلبل از فراق گل نغره زنان در آواز است
قه بت کدوم دلبر از عشق تو در دل غصه بسیار دارد : بگذرد از هر چه عالم
هر که عشق یار دارد : حرارت رنجور دارد این دل افسرده ام که : از درد
شب راز دلش با نالهای زار دارد : جلوه عشق تو پیداست اندر دل
ولیکن : چشم نابینا ز نور آفتاب انکار دارد : و بی تو دل رفت و
شد ایمان قرار و صبر و طاقت : من ندانم تا کی عشق تو با ما کار دارد : طعنه
اغیار دارد و عاشق از آن ولیکن : هر که عاشق شد چه غم از طعنه اغیار دارد
همیشه شرح حالات خود به با هر گونه فرمایشات
اعلام فرمایید
باقی بقیه قربانم
والسلام

۱۳

فدایت گردم تصدقت شوم هم چه غم از غم تو چهره زردی دارم ؛ که ناله
عجیب نیست که دردی دارم فدای قدرت به روی عالم افروزت روزم چون
گیسویت تار و پریشان است و از فراق حضرت جانم چه سینه در آتش
سوزان است تصدق جانت ای راحت جان بیقرارم ؛ از آرام دل امید دارم
شادم بغمت که در همه عمر ؛ سوز غم تست سازگارم ؛ فدای روی ماهت شوم
تا رفته از کنارم ای دوست ؛ عمری بامید می گذارم ؛ اشک بگذشت
به تو ای جان ؛ طوفان سرشک بر کنارم ؛ عزیز الوجها ؛ تا مرگ نگیرم
گریبان ؛ من دست ز دامنت ندارم ؛ فدای اندامت گردم مدتی
روزگارم برین منوال که عرض شد گذشت که ناگاه بخت یاری نمود [illegible]
فرخنده با یک طغرا رقم عنبر شمیم که بای سوخته آتش فراق دلداده
بوته اشتیاق مرقوم شده بود رسید تصدقت گردم ؛ چون چشم بر آن
نامه فرخنده نهادم ؛ یک باره غم هجران جان رفت ز یادم ؛ از مسرت
و جعبه مسعود کمال خرمی و انبساط روی نمود نه به قطع امید دارم همیشه بر مسند
عزت و جلال برقرار باشید و [illegible]

۱۴

فدایت گردم قد ذابت من الفراق لحمی و رقتی و شقتنی من الشوق الیکم ؛

الی

الی فدیت شوم اگر از حال سراسر ملالم بخواهید بدست غم و الم هجران
آن یار جانی سرمایه زندگانی پایمال و با ملال ایام مفارقت گذشته و چه قدر
گذشت که از بیماری حالت بجهت آیات آن سرو جویبار زندگانی کما ینبغی
استحضار حاصل نشد و از شش ماه رقیمه کریمه آن شاهباز عالیمقدار که موجب
دل مجروح بود شاد کام و کامیاب نگشته در این باب متحیرات رفته بودم
نمیدانم باعث چیست هر چه فکر میکنم خلافی از این سوخته آتش فراق سر نزده
و مسئول شد خدا نکند جز فراموشی خاطر باعث دیگر نداشته باشد
فدایت جانت سخن اقسم نیست کسی در عشق چون من پابرجای ؛ نیست مهجوری
چون من به دست و پای فدای طرز رفتارت گردم انشاء الله تعالی امیدوارم که کدورت
و ملالت نداشته باشید و مزاج وهاج کثیر الابتهاج در نهایت صحت
و اعتدال باشد که گاه گاهی این دیده رمدیده را از شاهراه انتظارت
برداری عزیز الوجها تصدقت گردم دیشب دل من ز تاب هجران می سوخت
خون دل من ز دیده گریان می سوخت فدایت شوم می سوختم آن چنان که غیر از دل تو
بر من همه کافر و مسلمان می سوخت باری فدای جانت امیدوارم بر خلاف گذشته
این مهجور را گاه گاهی به رقیمه جات دلارام فرحت آیات یاد و شاد فرمایید [illegible]

قربانت گردم فرمایید طرفه شکستی به دماغم راه یافته دماغی اقتدار ازو رفته
اصلح بر تافته اختلاف در ارکان طبایع اربعه بهم رسیده وعده ال از ماهیت هواسر
خمه برگردیده شده و نکهت جیب سحر از روایح نسیم بهاری نشنیده اکنون کاهی
بوی دوست بشامم رسیده فیضی میکرد باصره که جلوه یار از پس صد پرده میدید
اسمای آن صورت بچشم خیال هم نمیبرد سامعه عمریست که خبر وصل
ندارد ❁ و ذائقه بدنیست که در حس لذات پای کمی می آید لامسه حلاوت
سخنش آنچنان فراموش کرده به سر کشیده و جزوی کاهی آشنا بنبض جان
طلب و نیستی مرهمی قالب حیات خامه بدوش خرابات و اضطراب
نفس چون عقده سیماب تمکن آرای سوی تابع فدای جانت ❁ کو طبیبی که مدعا
فهمد ❁ نبض در پرده گفتگو دارد ❁ اکنون که کارم از علاج درگذشته و تقویت
ازمزاجم برگشته چنانچه قدم رنجه فرمائی جان بقرار در کالبد بدل
قرار میگیرد ❁ و نفس بیشمار در هر حال تسکین نمیرد ارآم جانم و تقویت
بی تنم ❁ وقت است که چون صبح به بالین من آئی ❁ شمع سحرم یک نفس
آرام ندارم ❁ انشاالله تعالی حکیم علی الاطلاق دردمندان هنگام افروز
دارالشفای التفات دارد زیاده جسارت است والسلام نامه تمام

قربان روی ماهت برم

قربان روی ماهت برم اگر از دیده غایبی در دل ما نشسته ❁ حسن تو جلوه
میکند یا به همه پیوسته ❁ فدای نازت بچه زبان شرح حالت خود را بیان نمایم
که زبانم از تقریر و خامه از تحریر عاجز است ❁ شرح حال مشتاقان هیچ دل نتواند گفت
یا نه نیشتره قاصد و نه نه کار مکتوبست ❁ بخدا دلی دارم از هجرانت غرق خون
و دیده اندر صفا رقت چون ... شب و روز با خیالت بسر میبرم
و ساعتی بعد دقیقه از خیال تو عزیز بهتر از جان بیرون نمیروم در کمند محبت
اسیر و گرفتارم با خود میگویم که انشاالله دیده بجمال باشالت
منور و روشن نمایم چون جان شیرین در بر بگیرمت و جان از وصالت
تازه نمایم ❁ آرزو میکنم با تو شبی بروز و روزی تا شبی روز کنی بامن و روزی
بشب آری سعدی دل ندارد طاقت بار گران شب و روز از خداوند مسئلت
می نمایم که بزودی از چنگ فراق و هجرانت برهم ❁ چون خبر نیست بام
کام تو ❁ عشق بازی میکنم با نام تو بلایت بجانم مر از ذکرت فراقت چه شکایت
نمایم که چه آتش است در نهانخانه دلم جز این است که تحریر نمایم خودم بسوزم
و بسازم تو میدانی تا کی بلقای تو آرزومندم امید مسبب الاسباب ❁
سببی بسازد و وسیله انگیزد که یاران موافق و دوستان صادق بسر برند باقی دعا

دوست ستمگار را چه روزها که با آن یار خطا شب به آن شب کردم و چه شبها
در با خیال آن روی دلفروز نه در فراق تو بودم ؛ نه در وصال تو بودم ؛
همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم ؛ اگرچه عنان اشهب لطف داده‌ام ؛
قدرت بدست خیالم بود سطوت قدرم نگذاشت که از خطوات معهود
تو کامی تجاوز توانم کرد گاه گاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چنانکه
دل می‌خواست و بکیه دلگاهت سرگران داشتمی ولی نه چنانکه غیر ؛
بپسندد و بالجمله در دوست مهربان مهدوست مقصودم چه در غیابم چه
در حضورم فدای جانت بر خلاف ایام گذشته هرگاه از راه دوست نوازی
جویای احوالم باشید خاطری دارم افسرده و دلی آزرده معلوم بود حال
کسی کز تو بود دور ؛ اگر گاهی از راه تجاهل سرورم رخ نماید از طرفی
هم غم افزاید ؛ همان است که شاعر مضمون سخته بنظم مصرع ؛ عیش که
با حبیب نباشد حبیب نیست ؛ خداوند واحد شاهد است که از روز
مفارقت تا الآن در روز فدای آن ساعتی بفراغت نیاسودم و لحظه بر بستر
راحت نغنودم چون رافع شغلاً عازم بود پای بسته دستی گشاده
قلمی گرفتم دلی دادم که با این چند کلمه در طی بلا طایت خود و فایده خاطر
فیض مظاهر کدام در جمله منسیات محسوب نباشم والسلام

الهی منت فداه ای حبیب من الف ف هزار بالطاف با مروت تمام شعار
تا بکی در این گوشهٔ تنهائی بزنجیر زلفت خواهم بود یار بپیوست و شسته دباشم
هر که از فراقت مردم از انتظارت سوختم در شب هجران ملاپروا
وصل فرصت ؛ ورنه از آه تم بسوزانم جهانی را چو شمع ؛ نمی‌دانم این
شام فراق ظلمانی بود که بروز وصال نورانی مبدل می‌شود تا در آغوشت
بکشم یک بیک غمهای هجرانت را بشمارم که چه‌ها از فراقت
کشیدم و چه صدمه‌ها در مفارقتت خوردم مصرع گهی در بر گهی در سر گهی بستر
دهم جایت فدای جانت اگر مکتوب تو باشد ملو ملال وصول ؛ رسد بر دوست
وصالت تو کار محصول ؛ متعجبم ازین فلک کج رفتار تا بکی بکام دل اغیار
زهر جدائی بکام ما میریزد بجز آنکه طاقت هجرانت ندارم بلای مفارقت
نفسی یک هلاکت رسیدم الهی بمیرم یک دل با همه ستم یک تن و
با همه جفا مصرع رشتهٔ عمرم بمقراض غمت ببریده ؛ بجز آنکه اگر ؛
با هزار زبان بخواهم از یک شب هجرانت شرح دهم از عهده برون نتوانم
ای با تو حرام زندگانی خداوند با این زود از دام غمت نجاتی دهد و از
شهد وصالت که نوش دارو جان است منتفع گرداند یا رب این آرزو دیگر چه حسرت
والسلام

قربانت گردم رفتی و بردی جان ما را با خود بشیر سریع الیه لئن شکرتم
که هر باشی نعمت غیر مترقب نامه مسعود رسید فوای لا اجد ریح
یوسف لولا ان تفندون بر زبان جاری دلهای کامکاری وانوار امید
واری در چمن خواطر امیدمندان هر شگفتن آغاز دارد هر تار وجود به بهدم
نوای بهجت سازد تارک اعزاز سر به چرخ سای مفاخرت اکلیل
طراز ساخت از مضامین بهجت آگینش کامیابی تمام حاصل شد
چون آئین وحی از جانب سنی الجوانب استقامت وجود سرکار
بود سجدات شکر الهی بجا آورد اما تصدقت گردم قربانت گردم خبر
هست ز تنهائی شبهای دراز تو که در بستر سنجاب هم آغوش
نگاری باری که سخن از دیده ام چه تو یاری در از وصل نگار غداری
محروم گشته ام دانم که گمشدگان بادیه حیرت سر دست حسرت
بر دل و پای حیرت بر گل است الحمد والمنه در این ساعت سعید
که خوشتر از صبح عید است که رقم عنبر شمیم رسید مستغرق دریای
حضور و عطای شاه کشور محبت گردید قربانت گردم رسید نامه ات
ای جان حیات جان آورد حیات جان چه بود عمر جاودان آورد با تو [illegible]

قربان حضور

قربان حضور مهر ظهور مبارکت گردم رفتی و کاروان غم بار فکنده بر دلم
آه که از رفتن تو آمده است مشکلم تصدقت شوم نمی دانم که آتش فرقت
با آب وصال که سرد کنم کاش بار دیگر می آمدی و می دیدی که از فراق تو
چه کنم و چه می کنم هر شب از دست فراقت آه شبگیر است دمی در دو
بر نازنین دلجوی عنبر بیزت قسم که از هنگام تشریف بردن و محروم
شدن تاکنون گویا جان از تن ناتوان بیرون رفته بود که رقیمه
کریمه عنبر بیزت قسم که از هنگام تشریف بردن و محروم شدن تاکنون
گویا جان از تن ناتوان بیرون رفته بود که رقیمه کریمه عنبر شمیم سرکاری
رسید چنان رسید که گویا مرده جان آمد جانم قربانت چه دردمندانه
و دوائی چه نامه بی نوایان نوائی چه نامه گمرهان خضر راهی چه نامه
مر ضعیفان را پناهی قربانت بوسیدم و بر مردمک دیده نهادم
پیچیدم و تعویذ دل سوخته کردم الغرض می دانم که هر زمان آتش عشقت
با من تب پیچان سوزان و مشتعل می شود قربان سر تا پایت زلف
نازنین دلجوی عنبر بیزت شده در میان جسم و جان خود جان داده

و تعویذ دل سوخته خفته‌ام گاهی بیرون می‌آورم و بوی آن یار جانی و مایه زندگانی
از آن استشمام نمایم ساعتی دل تسکین و روح اندوهگین شد از آن شمیمه
عنبرین شد که رایحه جان نازنین است تسلی میدهم و آرام می‌گیرم چنانکه گفته
اند بوی گل شد از که جویم از گلاب قطعه صحبت از مغشوش هوا اسیر
محض فراقت نمیدانم چه بنویسم و از اشتغال مانده‌ام حیران ندانم
چه عرض نمایم مرکب کاغذ از قلم نشناسم چه تحریر کنم پس لازم است
استدعا نمایم زمان ملاحظه عریضه هرگاه قصوری و فتوری در نگارش
عریضه در نگرند از فیض عنایت درگذرند که از فراق دیده گان
اندوهگین فهم داو شد که بخواسته اند عزیزا مرا زمانه زحیلت
بمنزلی انداخت که رحیم به نسیم گران و یار آید فراق یار به یکبار
بیخ صبر بکند بهار وصل ندانم که کی به بار آید قطعه اینکه
مرقوم فرموده بودید گلی شد از دست قاصه بگیرید اولا دیوانه عشقت شد
با گل چه کار اما چون از جانب آن یار عزیز رسیده گلی شد در میان چشم
خود جای دادم و لیکن چون جواب خواسته قطعه گفتم کی شد که
با سر زلف عنبرینت کارست با دسته گل بصنوبر او شد چه کارست

از قامه

از قاصد فرخنده که آمد ز بر یار ؛ آورد یکی دسته گل دله با هم خار ؛ از شوق
وصال تو شب و روز ندارم ؛ آنی ز وصال تو رسیده از گل بی خار ؛
مرا هم بحقیقت دل آرام بتو دادم ؛ از بهر خدا یار مهجور نگهدار ؛
منت خدای بهر حال مرا مگذار با یادت که خرم بوستان آمالم ؛ خیالت
در دل و دیده مرا در بوستان است آیم ؛ باقی خود کم فدات و السلام
قطعه ثوم قطعه گفتم اگر چه آتش فرقت چنین دل کی رم که خست دلها
سپاس بی‌نهایت خدا را شد و شکر بی نهایت ایزد بی همتا را شد که شام فراق گذشت
و صبح وصال از افق آرزو و آمال دمید هزاران شکر در شبهای هجرت آخر شد ؛ سر و شر
میده هم مژده روز وصال نیز شد انشاءالله امیدوارم که با هم زهی بخت یاوری و اقبال مددکاری
نموده در عین اشتیاق خیالی تمکنت فرا گیرم در آغوش ؛ که گویند خود نیم از خوط
فراموش ؛ گاهی لب به تکیین بر لب تمکینت گذارم ؛ و زمانی شام
جان از طره شکنت رنگ خلد برین نمایم ؛ گهی بوسم لبت گیر انگبین است
ببویم طره‌ات گیر یاسمین است ؛ انار پستانت شد در چنگ گرفته ؛ به سیب
بسیب زنخدانت آهنگ دهم ؛ انارت شد بیغما در زنم چنگ ؛

بوسه جبعت بسازم اهنگ قدم مبارک شیمت بر دیده نهم و خطهای دایره
شامت قلاده کرده نمایم که خطی لیت از بابت در آرم بجای طوق در گردن
که ارم قلب حزینم از دست دلم و جان شیرم برکف نهاده پروانه آسا در پیش
شمع وجودت و هستی خود بتاراج دهم چنان چهره شوم بر تخته عاج که برهم
حرم هستی بتاراج خلاصه شدت شوقم بمطالعه خورشید تمثال جمالت
از وصف بیان بیرون است تو آنچه درون پرده خاص دل ام در طپش
در پرده رقاص باید دیده عاشق ز نظاره بر آید که هر چه ز خود تر آید بجان تو دیرست
زیاده وقت ملاقات قریب باد والسلام

۱۷ قربان خاک قدمت جان برورت شوم دستخط مهر طراز لازم الاعزاز که
مندرج صد گونه غمزه و ناز بود زیارت نمود دیده سعید نور و قلب افسرده
فرح و سرور حاصل آمد ای بنداز قسیمه شریفت که جانی تازه بایم مهجور
دور از فیض حضور بخشیدی والا در بیم هلاکت بودم قربان شکلت ما هست شوم روزازه
مرحمت جوابی حالم شده بود بیده اولا کسیرا که حال او شد نه جان عدیم الشان
منجز بنجات کرده به است که از آن زنده که چه لذت و از آن حیات
چه راحتی حاصل آید در هجر تو ام زنده ولیکن افسوس ای زنده که از هزار امردی

بمسرت

بمسرت ثانیا قربانت گردم شبها در خیالت تو با چشم خونفشان آنچه
چمن ترنم در سنت در خیالت نیست بر مبارک خفقان که ساعتی و آنی از نظر
محو دارخاطر خلاص مطاهر ببینم و خیال هوشی و احساسم در پیش سرکار است
چمن منیر زینت بام کام تو عشق بازی کنیم با نام تو انشاالله اگر عمری باشد
درک فیض حضور پرنور السرور خانم جانم بنمایم تلافی مافات را خواهم نمود
تشنه عین حیاتم که همواره با صدور رقیمه جات الطاف آیات و مژده سلامت
حالات دارجاع فرمایت قربان سرتم فرمود از خاطر مرحمت مظاهر
محو نیستم نفرمائید هم دعا از من و از خیر مایک این زیاده جسارت است
دولت با جان بابرم منت فداه اکنون که تشریف تسلم بنجات شوح کرده که
روز دیدار دیگر بار روزی شود یک دم دیدار دولت هر دو جهان شر بهات
~~نمیگذرانم آنی عقب اقتربت الساعة وانشق القمر تا آیه سیعزموا~~
~~خواهد نمیه~~ باری غرض از تحریر رسیدن رسیله منت که وسیله خرمی
گشت و ورقی بود از گل ممطور و طبقی از لؤلؤ منثور حاصل و دیده سعید
سمیع بصیر رخت و دست شوم خواهش میکنم که محبت فرموده از مقدم

خویش کلبهٔ درویش سد پر گل و ریحان چمن باغ بوستان و رشک گلستان
سازید ÷ چمن بحرای تو خلایق همه گویند ÷ آن بهشتی که خداوند وعده نعیم ایزدیست
نظم رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست ÷ کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ
تست ÷ امیدوارم که چشم بجمال افتاب مثال آن جان شیرین روشن و منور
گردد ÷ یارب این آرزوی من چه خوش است ÷ تو بدین آرزو مرا برسان باقی
این اشتیاق نامه است بقای تو گویم لقای تو جویم خدمتم چیزیست در باب حضور تو نمیتوانم
از زبان این غریب بکسی دل باخته باد بگوئید ÷ منم غریب دیار تو ای غریب نواز
دمی بحال غریب دیار خود پرداز عزیزا هر زبان چمن یاد می آرم که در آرزو گشتیم زار ز خیال ... یارب
نازنینان من در این شهر منزل و خانه ندارم که در آن آرام گیرم
و لکن هم ندارم که بقاصدی پیش او فرستم ÷ با آن شوخ طناز دل آن
دلبر دلنواز ملاقات کنید تشریف بکجاست این ضعیف از زندگی
فارغ شده که ساعتی در خدمت شما بسر بریم گفت الحال برخیزید
در وقت از دست میرود خود شود با آن یار وفادار برسان که در انتظار
شما می باشیم ای یار وفادار دست پا بوسیدن عاشق از تکلیف معشوق
خوب است امشب شب وصال بجان رسیده است ای یار جانی

دار دلبر

دار دلبر با تمیز روحانی دار آرام دهی ناتوان کاغذ و قلمدان آورده
و قلم برداشت با این مضمون نوشت که ای دلبر با جان برابر حال
بهار یاری و وفاداری عهد توام و همان دیوست غم گرفتارم دار شتم
هجران پایمالم دار دوستان جدا مانده ام چگویم از انجا رفت که شب
و روز چه می گذرانم که نه خیالی دارم و نه آرام و نه خوابم میدانم و نه بیدار ...
فهمیدم خود میدانی و این تن ضعیف ما طاقت این بار گران ... ندارد
ای یار عزیز جانی دار دلبر با تمیز روحانی این گمان از تو داشتم رحم ÷
فرموده نکنی این نامه است که از من هجران کشیده فراق دیده بجانب
آن یار وفادار کریمی که ای آرام جان جان دلآگاه باشی نمیدانم که چه نویسم
از دست هجران چه جفا کشیدم دار ظلم دشمن بدخواه چگونه روز و شب
و شب بروز می آرم ای یار جانی از غم فراق عشق از صبح و شام
ناله زار با اوج فلک تا ... می رسانم ای یار وفادار هر زمان بزبان ... فکار
پر ملال میگویم و می نویسم ÷ چه ز خلق تو محروم توشکر که هرگز ÷ بر ...
خواطر خود به از این سفر نکردی رباعی هر لحظه ز من روایتی میشنوی ÷ در غصه
من شکایتی میشنوی ÷ سوز دل ما فسانه می پنداری ÷ من محرم و تو حکایتی میشنوی

قربان محبت تا دل بودم مهر تو در دل باشد ؛ تا جان بودم عشق تو در جان باشد

رباعی صبر نه دل جان بتن جدائی تو ؛ جدا نه تو چها کند با جدائی تو ؛ کار

غلطی کردم که ز یار جدا گشتم ؛ ای کاش پیش میمردم این کار نکردم ؛ تا جان

ز بدن بر دل نخواهد رفت ؛ مهر تو ز خاطر بر من نخواهد رفت قربان دولت

گفتی که بر من کن از دولت مهر تو ؛ این از دل من بیرون نخواهد رفت ؛ زیاده چه نویسم

بهر دو عالم بقربانت

١٨ تفرقه حانت کردم رقیمه کریمه عزیزم شمیمه است رسیده از سلامتی مزاج کثیر

الابتهاج آن یار جانی و آن سرمایه زندگانی بهجت بر بهجت افزود ؛

رسیده قاصد در حین شکفتن آمد ؛ چه جای شک که درج در خوش بر آمد ؛

سخن درست بگویم ز شاه سنده راز ؛ نیاز نامه درویش را جواب آمد

نامه مشکین طراز و خطاب مشکین نواز آن گوهر درج فصاحت و آن

اختر برج ملاحت محفل فروز انجمن آرای و سرفراز مرا عاشق مشتاق

و سوخته آتش فراق رسیده قربانت مکتوب جانفزای تو آمد بسوی من ؛ ؛

بوسیدم و بر آن بهر سوزان بنهادمش ؛ وز بیم آنکه سینه بسوزد بشد بدیدمش ؛

از دیده بر گرفتم و بر جان نهادمش قربان نامه ات چه دیدم نامه است بر خود زدم

برخویش

برخویش پیچیدم ؛ و لیکن از تو همچون نامه ات برخویش پیچیدم ؛ ای نامه ات

مونس عشاق و ای خط پیغامت راحت جان مشتاق همچنانکه رسول

از وحی جبرئیل بعد هر ملول شد از تاب نامه پیغامت شادمانی منهم

قربان حانت بیمم است که دعوی رسالت کنم از شوق هرگاه که پیغام تو آورد رسولم

عزیز الوجود اگر از حال سراسر عالم بخواهی اولا بلا دیده غم و هجرانت ؛

پایمالم قربانت شوم میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد ؛ اه اگر ناله ؛

زارم نرسد بتو باری چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان ؛ کز فراق تو

چنانم که بد اندیش مباد ؛ روز و شب غصه و غم می خورم چون نخورم ؛ چون ز دیدار

تو محروم ز چه باشم دلشاد ؛ تا من سوخته از خدمت تو دور شدم ؛ ای بس

چشمه خونین دلم از دیده گشاد ؛ از بن هر مژه صد قطره خون بیش چکید ؛ چون

بر آورد دمی از دست فراقت فریاد ؛ دلبر سوخته مستغرق فکرت شب و روز

تو از این بنده دلسوخته یکبار آمد حیرت کردم بعد از این در کنج غم روز تا شب بجز

خط مشکفامت راز داری ندارم ؛ در شب و روز بجز خواندن این نامه کاری

درست نکردم نامه جانان که هر ساعت بجان می خوانمش ؛ بازش آن نامه

دم همچنان می خوانمش سخن مختصر اینکه آن مقصود چنان است که بیجا نه از

از خط مشکین خالت شدم جان معطر گشت ؛ از پرتو جمال تو نیز دیده پر نور
منور گردد جانا بینم بر وصال تو میسر شده باشد ؛ چشمم بجمال تو منور شده باشد

باقی خدوم بقربانت والسلام

۱۹

نشان حالت چشمت شوم تمام شب سرگشته چابان فراق دگه خسته در بوته اشتیاق
با آن محبوب القلوب در یک رنگ طاق بعرض میرساند ای شمع شبستان زیبائی
وای نو گل گلستان رعنائی آتش فراقت بمرتبه افروخته در خانه سینه
روی سوخته و شعله اشتیاق بمثابه زبانه کشیده که زبان چون لاله داغ سوخته
فدایت خدوم زفرقت چه نویسم ز دوریت چه بگویم ؛ سر غمت از که
کنم در وصالت از که بجویم عزیزا ببرده از سرم عقل و صبر و هوش تو جانا
سر شک اشک روان است از دو دیده چه جویم ؛ اسیر زلف شدم همچو مشک گون
ای شب یلدا ؛ کاش شب را میسر شده بچشم ببویم ؛ چگونه شرح دهم حال
خویش دلبر مخموری ؛ که جز وصال تو جانا هیچ باب نجویم فدای
طرز رفتارت ای رعنا گل گلستان خوبی - ای زیبا بلبل بوستان محبوبی
با آنکه همه عمر در دوستی تو زیستم با من دشمنی باوجود آنکه یک نفس بی یاد
تو نزیستم غافل از یاد منی روحم فدایت مرا که نیست دمی روح در بدن بی تو

کدام باد

حرام باد اگر زندگی کنم بی تو ؛ برنگ تار نغمه در نظر آیم ؛ ضعیف ؛
گشته ز بس جسم ناتوان بی تو ؛ ای آرام جان ای تسلی بخش دل ناتوان بیچاره
عزیز خدمت که طاقت ازز دن محنت فراق نا دیدنت دیگر ندارم ؛
گر گشت مرا غم جدائیت ؛ جانم بفدای آشنائیت باقی خدوم فدایت

والسلام

۲۰

وقف نازت نیاز پیش تو ای سرو ناز می آرم ؛ تو ناز میکنی و من
نیاز می آرم ؛ اگر ناز معشوقیت بود نیاز عاشقان خواستی بجان نازت بچشم
و به نیازت خویشتن بکشیم ای اختر برج ناز وای آفتاب سپهر جمال

ای گوهر درج نیاز

وای اختر برج نیکوئی ای روح بخش جان ناتوانم ای آرام جانم چه شده
که مدتی از خدمت خطاب نیامده هزار نامه نوشتم یکی جواب نیامد
آه میدانم که آن مغرور حسن و ناز و منظور اهل نیاز نامه ما از کبر
و غرور نخوانده و یا رقعه بی نام و ننگ بحضور مبارک نرسانیده نمیرسد
سخن من بحضرتت ای آه ؛ بحضرتت که رسد خبر بگو باری ؛ ای نامه
و نامهٔ مونس دل بیمار وای خط مشکفامت سرمه دیده اولو
الابصار نه نامه که در آنجا نشان نام تو یابم ؛ نه رقعهٔ ایکه دران خط

مشک فام تو یابم ؛ سلامت من هی خسته بر سلام تو باشد ؛ زهی سعادت
اگر دولت پیام تو باشد ؛ ای مونس جان احباب ای مرحم دل کباب ای مهر
سپهر خوبی و ای سپهر مهر محبوبی چگونه آفتاب لطفت زوال پذیرفته و خواطر
نازکت ملال گرفته قال ناظم ابیات نه نامه نه سلامی نه خط پیغامی بعد هر آنچه
همه مقدمات ملال ؛ اگرچه عرض نیاز همه واله دیوانه با آن لیلی زمانه
نمی‌رسد که گفته اند ؛ تو آسمانی و من خاکم و خطم چه غبار ؛ غبار نیست عجب
گر بر آستان برسد ؛ امید آن است که این ناتوان بر پر قلم بنوازند و بر شحات
سحاب حیات بخش این مزرع نیاز خرم و سیراب سازند قال خط جانفزایت
خط تو قطره باران رحمت است از چرخ ؛ بعید بعید که با بندگان مسکینان
نرسد ؛ گهی برقعه زما یاد می‌توان کردن ؛ بدین قدر دل ما شاد می‌توان
کردن ؛ گر خط مبارکت به بینم ؛ بر دیده چون سرمه کشم او را گفته اند المکتوب
نصف الملاقات باقی روح جانم جانت
نه شوق جانب گردم غایب نگشته و شوم طالب حضور درت پنهان گشته
د هویدا گشتم تو را ؛ در میان دل و جان من جا داری گر آنی و ساعتی دقیقه
در مدت نظرم غایب نمی‌شوی هر جا نگرم همین تو را می‌بینم سبحانه الله
گر تو را

گر تو را دیده‌ام زنده کام روح را غمبرم جان را دم خوش زبسته بوجود است
هر جا باشیم چه در وصال و چه در هجران بقدر خردلی از محبت و دوستی و وفا
داریم کم نخواهد شد قال شاعر اسپی در عهد میثاق تو مایه زنده گانی پاینده
در بر قرار هستم تا جان در کالبد بدن باقی است از تو دست بدار نیستم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود ؛ نه همچنان که تو مشغولم ای بهشتی رو ؛ که یاد
خویشتنم در ضمیر می‌آید ؛ عشق تو که جان بلای من باقی نگذاشته است که
بتوانم خود داری نمایم ؛ سلسله موی دوست حلقه دام بلاست ؛ هر که در این
حلقه نیست فارغ از این ماجراست ؛ دلم می‌خواهد که از حالت یک شب
من با خبر بوده باشی ؛ که چگونه عشقت آتشی افروخته بجمیع جوارح
می‌سوزم اما نه پیداست که دوری قال ناظم ابیات سراپایم غرق عشق و
محبت تست عزیزم رضیم با تو یک دل بگذشت ؛ پس مخلص بدوزخ بردم
شایقم گر گزم لعب دلبر ؛ تا ابد مار و عقرب کی زدم ؛ بعد از آنکه جانم تمام
شد دیگر وصالت بچه کار من خواهد آمد قال و له بارها گفته ام و بار
دیگر می‌گویم بجز اندیشه دارم در هجرانت غرق غم بود اندر سفر قبت چون
رند حیران شب و روز با خیالت بر می‌برم و ساعتی دقیقه از خیال

روی سویت پیر فرتوتستم در کشنه محبت پیر و گرفتارم نفقت ما بیرون غم و اصلا
خبری نیست ترا ÷ با پیران وفا رحم چرا نیست ترا ای عزیزم تصدق لبهات
شکر نیست که هر دفعه جان در بازه بمن بخشیدی عزیزم هی نتوانم ترنس
این جان نگه دارم ÷ ای که بی روی تو ماتم زنده کاشانه مشکل است ÷ تلخ داغ
فرقت همچو زهر قاتل است ÷ حاصل عمرم تو بودی ای نگار لاله رخ
تا گرفتی از برم عمرم بی حاصل است ÷ ای نسیم صبح گاهی یارم بیدل بگو
ای زمان آرام جانم در کجا این منزل است ÷ بخدا اگر هزار رقم شرح حال
خودم را تحریر نمایم باز ناتمام است آه که شد نامه طی و هی نشد از غم خالی

فدای توام والسلام

٢٢ منت قبان بکردم حمد خدا را که بشرف بنده کی قبولم نمود
زهی بخت مسعود و طالع محمود که با من بعد شکر خدا که هرچه طلب
کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم از زیارت نامه
نامیت چشم روشن کرده بوسیدم تاج تارک خودم
کنج خلوت ساختم و سرکنج نامه را باز نمودم خواندم از مضمون
خوش و خط دلکشش حظها نمودم از این معنی حیران شدم با خود خیال
کردم

کردم که از خواندن نامه این حالت را دارم نمیدانم اگر خودم را در حرم
کعبه وصلش به بینم چه حالی روی میدهد قباحت تا برفتی زبرم روز
شبم یکسانست ای خوشی انکس که بعد روز و شب اندر بر تو والسلام

قسم بطره مشکین افتادی حالت که جا کرده بدل هیچکس بغیر خیالت
تصدقت گردم کم لطفی بس است خداوند شاهد است همیشه بخیال تو
مشغولم و بعشق تو مفتونم ناز زیاد از اثر کم محبتی است بما بقدر
حوصله ما تو ناز کن عزیز الوجها توکه میدانی بجز تو دلداری ندارم چرا دلبرایم
نمیکنی خدا نکرده مگر گوش بحرف دشمنان کردی مقداری با من بکران نمودی
قباحت کردم حرف بدست که نقد و زبانش بریده باد جانا مگر نصیحت
دشمن شنیده ای امید چنان است که برخلاف ماضی برآمده بفکر بنده نوازی
برآئی عزیزم ترک من کردی بحرف دشمنان لال گردم گر خبر دارم
زآن گر بود صدق آنچه گفت با تو رقیب یارب از وصلت تو
گردم ناامید قباحت نمودی از فراق روی ماه مثالت چه شب درازی
دارم باور نکنی خیال خود را بفرست تا در نظر دارم بتوجه خواهم خفت
والسلام

۲۴ تصدقت گردم   شرح شوقت چون نویسم طاقت گفتار نیست
در جهان دردی فزون‌تر از فراق یار نیست   دولت بکجایم نمی‌دانم
چه شرح دهم از اشتیاق دیدارت و شنیدن گفتارت   و قربان
گویان جانم شود بقربان سرتا پا و رفتارت   دستخط شریفت شد
زیارت گردم چشمم شد نوری و قلبم شد سروری بخشید این
بلا گردان خط مقبولت که از خواندن او حالت من دگرگون می‌شود
الهی زود این ایام فراق بدل بوصال شود   از چشم بی نورم
بردی آن یار جانی و مایه زندگانی روشن شود و قوت برم وعده
وصل حول شود نزدیک   آتش عشق شعله ور گردید ای من
بقربان وصالت در از فرقت مردم دیگر طاقت صبر و شکیبائی
ندارم فدای تو فراق آنچه بمن سکینه سزاوارم   در قدر وصال تو شده ام
قربان تو دلبر با وفا تصدق تو های ربا گردم   نمی‌دانم از حالت خودم
چه شرح دهم در چه حد مشتاق دیدارت هستم فرقت دیگر جانی
بمن باقی نگذاشته تا ندیدم مدتی آن صورت جان بخش تو صورت
دیوار دیدی ازان بی جان ترم قربان تو دلبرم نمی‌دانم این مدت
فراق تو

فراق تو چگونه بگذرانم بجان خودت همین است که شرح میدهم
چشمم از نادیدن رویت بیخواب   و از شوق وصالت بیتاب
و دل و جان از آتش عشقت کباب   و قلبم از اشتیاق
وصلت در طپش و اضطراب دیگر تو یکی تم پیر دل ز ذوق عشق
توام بیک نفس از دل   کاغذ از لم حرز تو بسته به بازو
قربانت کسیکه روی تو دیده است حال مرا داند   که هر که روی تو
ندیده است صبر نتواند   زیاده جانم قربان جانت

۲۶ قربانت گردم   رقیمه شریفت در پیغام رنگینت رسید اما از دست این دلبر جات
ما بعد کله باری دیگر خانه یک کس نخواری شد دائو امروز اولیای خواستیم
از درستی خود خارج نبایم بلکه از جمله خوار رجس شمارم نار محض محبت جانی
قدیم دگرم همیشه حقوقی نخوردم در عفو له تیمت در در انتقام نیست و تسدم

۲۵ تصدقت گردم   ای طلعت نکوی تو نیکوتر از پری   نیکو نگاه دار دلی را که می‌بری
معشوق پرده پوشی و منظور پرده در   هم پرده می‌گذاری و هم پرده می‌دری

دلهای برده بود همه آورده بدست هم دلبری بعشوه گری هم دلاوری روحم

میرانیم ز مجلس و میخوانیم ز در هم بنده میفروشی و هم بنده میخری مردر کمند

عشق اسیر ستم کشم ره بر جان تو بر سریر حسن امیر ستمگری فدایت خودم

کار مرا است دل فدا جان زیر تیغ تو من کار خود چگونه گذارم به دیگری تیغی مکش

دفتری مکش جائی نمیروی بر اسیری نمیبری چشمت نظر به هیچ مسلمان نکند

این ظلم سر نمیزند از هیچ کافری هر شیشه تنگه لعلی تو آب حیات دلو

نتوان برید غنچه نشی از هیچ خنجری د بر بروی چشم تو جانان گذر نکرد

در خاک ره گذارش مگر از خاک کمتری ای قربان جان جانم سبب این

بی لطفی از چه راه است نمیدانم یک باره بنده را چرا فراموشی فرمودید ای نفسم

ای همه کسم تا بجفایت خوش است رنگ وفا گفته ام روش تازه بود

تازه بنا گفته راه نجات مرا از همه جا بسته قطع امید مرا از همه

سو کرده فدایت شوم کار نکرده گیرم یک ساعت همراهی با خیال

مرا گفته انقدرها پشیمانی ندارد با اینکه من زلبت صد هزار بوسه طلب دارم

فدایت هر چه بمن داده دام بلا کرده با خبر از حال من هیچ نخواهی شد

تا نکنم با تو عشق آنچه با کرده امیدوارم بر خلاف ناصر برآید بلکه بنده نوازی

باشد خودم فدایت

۲۶

تصدقت شوم ای روح مکرمم ای جسم مجسمم امیدم حیاتم مماتم زندگانیم بقربان تو باد

که بودم کجا بودم کجا آمده ام داری در ملک بودم در فردوس برین جایم بود

که یاد ورد درین دیر خراب آبادم الهی جانم فدای جانت خواب بودم

نه بیدار بودم نه مست بودم نه هشیار بودم نه دانستم چه بودم کی بودم

فدای لطف بی اندازه ات شوم چگونه شرح این همه عنایت و ذره پروری

بجای بیاورم خدای احد واحد شاهد است که اگر تمام جوارحم زبان شود

یک دقیقه نمی توانم عذر بخواهم و شکرش را بجا بیاورم بحق حق

قسم از زمانیکه از خدمت مرخص شده ام قالب استم بی روح مجنونم ماتم پریشانم

مبهوتم از زندگانی خودم دست شستم هر شب از محنت هجران تو میمیرم

باز مرا کنه باد سحر زنده بوی تو میکند زیاده روحم جسمم بقربانت والسلام

[illegible]

۲۷

فدایت شوم مقیم بیت الاحزان غم و منزوی زاویه حزن و الم

بر صفحه صحیفه آرزومندی نگارد در نه شب آرام و نه روزم قرار گاهی صحرا نورد

و لوی اندوهم و گاهی خاک نشین راه انتظارم دائم خویش و بی تو چون

گذرانیم روزگار روزیکه بی تو گذرد روز محشر است تصدق شوم

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم از فراق تو چه گلها که بدامن کردم روغن
دیده گرفتم ز سر سنگ مژگان در چراغان شب هجر تو روشن کردم چون جرس
از دوری هر سنگ برآمد فریاد بسکه در دل و دیده هجر تو شیون کردم فدایت خودم
دور از تو جهان فراخم مجالی نیست دنیا بچشم تنگ دلان چشم سوزن است
بی دوست زنده ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد
در شمار عمر تصدقت جگر سوخته آتش فراق و اشک ریز بهار اشتیاق
با دیده پر خون و بخت وارگون معروض میدارد از مژده زیارت
دستخط شما بدین مژده گر جان فشانم رواست در این مژده آسایش جان ماست
زنیه تصدقت خودم والسلام

۲۷

قربانت گردم نامه جانان رسید قلب حزین شاد شد و دیده بخطت فتاد
ملتی ز غم آزاد شد دست مهجوران خودم نامه عنبرین شمامه آن یار جانی
ضیاء بخش دیده آن مهجور گردید در زمانیکه لشکر غم هجوم نموده در کشور ملک
ویران ساخته بود با خیال روی و موی تو مشغول بودم و خود را تسلی میدادم
و میگفتم ای دل غمین مباش اگر چه از تو دور است البته در فکر تو
هست ناگاه از دور لمعه نوری دیدم از حالت مهجوری فراموشم آمد

علی

دعای وصل شده ام از اصل خود که شتم در عالم تصور تو را چون جان
شیرین در بر گرفته دیدم در کمال استقرار حامی نامه جان بخش و ناتوان بعد
پاکتی سربسته بمن ناتوان داد خداش هست که بر من از گرفتن نامه چه گذشت
فدایت جهان که گذشت که از مصر بوی پیراهن رسید بعد به یعقوب یکسر بجز دل
زنیه خودم قربانت والسلام

۲۹

هزاران شکر که باز باراده پروردگار ابد و ازل و قدیم ثابت لم یزل عالم طبیعت
حالت ربیعی یافت و افسردگان فصل شتائی و خریف نشاط و ظرافت از سر
گرفتند سلطان گل بچمن خرامیدن گرفت و سرو در چمن بجنبیدن آمد ارغوان
از گونه گلگون غازه یافت و لاله از حسرت داغ بی اندازه یاسمن برویش
زمردین سبزه از مشک افشانی بنفشه مست خفته و سوسن باهمه زبان
سر خواب کفته چشم نرگس پر خمار شد زلف سنبل تابدار سوسن
بسان عیسی یکروزه گشت ناطق غنچه بسان مریم دوشیزه گشت
حامل ابر نیسانی نفس نباتات آب حیات داد و فصل ربیع
نقش بدیع بخشید و روزگار کهن نهی یافت و شمس ببرج حمل
تحویل نوبت و صحن موکب فرودین است در زمان عشرت آئین

طایفه غافل و بیهوش خفته و خاموش و طایفه در شوق و طلب‌اند و طالب وجد و طرب‌اند
و طایفه در بزم عشرت با معشوق غرق مواصلت‌اند گروهی در پی ارسال مکاتبات
و مراسلت چه باید کرد من بیچاره در این زمان بهجران گرفتار باشم پس در جستجوی وقتی
و آشنا و بیگانه که اسباب وسیله و بهانه موجبات سزاوار نیست
در یکجا فارغ باشیم و فارغ بنشینیم و شرح حالی و بسط مقالی و کشف
حکایتی و عرض شکایتی از حالت پریشان و روزگار هجران در هستان آن یار
مهربان و جان جانان در قد موزونش شمع شبستان است و زیور کاخ ایوان
و جمال خورشید مثالش ماه تابان است و مهر درخشان و بدر رخشان شرح
و معروض نداریم تا که بگویم بعد در انتظار در آنه زمان عید شاید بهانه
نویسم کتابتی اول آنکه خداوند این ایام خجسته فرجام در روزگار جدید
و عید سعید است بر شما مبارک و میمون فرماید و دیدار صورت جمال امروز
که نسبت بمشتاق حضورت همه روز چون عید نوروز خجسته
و فیروز فرماید تا نتیجه قصه گویم امید دارم بجواب سرافرازم فرمائید
عرض میشود   از سوء ادب که از جانب سرکار دلارام مرقومه رقیمه جواب معروض میداشت
ندانید و این نکته که بدانید در می‌دانیم افتخاری برای بندگان و چاکران بالاتر از این نیست

مراد درک ایشان بوسی

مراد درک ایشان بوسی ولی نعمت خود است نمایند خاصه ولی نعمتی که از طرف قرین اشرف
خود بوابه فنون دست گرفتها و وجود محترم مثل سرکار شما که برای پذیرائی زنان
چاکران تعیین فرموده باشند بنابرین که توفیق شرفیابی گاهی حاصل نمی‌شود عذر غیر
موجه نیست التماس دعا میشود در این رقعه اول اگر از شرف اندوزی معارف سفرا هستید
تا دفعه دیگر در مجالس دست بوسی بکلی ارادتمند مشرف گردم از زیاده چه زحمت دهم

امر کم مطاع

جواب شوم   رنج بسیار بردم اختر شمردم در شبها کوکب امید
سر از فلق حالت بر کشید و ابواب فرح بروی ما گشاده رسول محمود
کتاب مسعود آورد گفتمش مرحبا ای قاصد فرخ رخ فرخنده پیام خیر
مقدم چه خبر یار کجا راه کدام گرفتم بوسیدم مهر از سر نامه گرفتم گفتی
در سر کلاه بدان است که چه شوم شوق دیدار لاله عذاری خواهم از
گلشن وصالش گل چینم و ساعتی در پهلویش نشینم و جمالش با نگاه سیر
بینم و شب و روز در زاری استم یار دیرینم مونس جان غمگینم

ای ارزنی جانم ازین سلام بارت   وی راحت روانم ازین سلام یارت
ای معشوق شیرین حرکات من جانم تصدقت در دمیکه در بحر عشق غریق
دریا ملک الموت فراقت رفیق و مانند مرغی وحشی که در قید قفس
افتاده باد لطیف پژمرده و خاطری افسرده نشسته و بی تکلف گذشت که حالت دیگر
گون شد و دل اختیار از دست ربوده بسر دویدم تو بهشت میگذرد یا نسیم بهشت
یا کاردان صبح که گیتی منور است   در حالتیکه رشته حیات در چاره قضا
ل آن دلبر خورشید مثال پیوند امال بود و غافل از آنکه طایر اقبال
اوج گرفته و بر شاخسار سعادت قرار نمود ناگهان مرا بشارت داد
که گشتی مع عشق بر جز کاو درده خبر پیش دلبر که ناگاه نامه لطف
قاصدی در آمدم از در زیب عذارش غبار کعبه مقصد نامه نه حرف
پر از کواکب رخشان نامه نه درج پر از لآلی منضود از جان
جستم و نامه یار که تاج سمع الملائک بود گرفته و بوسیدم سر تا پای
دیدم و از پای تا سر بر سر فلک نهادم و هم بر سپهر ای نامه آب
چه صفحه خورشید خوش نمط وی خامه آب چه از رخ ناهید خوش
تر هم آب زندگانیش از سطر ٤ دیده هم بانگ زندگانیش

ازهر

از هر قطار روا   وی آرام جان ای ماه تابان ای دلبر شیرین
ل من قربانت شوم معلوم شد این تو برودح پر ازان گوهر
دلبر است   دیگر آب زندگانی ازان حوض کوثر است
نعوذ بالله پس از زیارت این دستخط شریف که از حضور جهر
ظهور ان شمس فلک حسن و دلربائی و آن قمر آسمان کمال
و زیبائی و آن شمع محفل مه آرائی و آن سرو بوستان فصاحت
و آن زیبا گل گلستان صباحت با فخار این رهی شرف صدور یافته چه جا
لمی دست داد فی التحقیق جان از تن رفته باز آمد ای جان عزیزم
بخدا قسم در زیر فلک تو گرفت اعجاز مسیح پس چرا اهل مردگان را
در زمان احیا کنی تاج جان و تنم قربانت وا اسعدم
تصدقت گردم ای غایب از نظر بخدای سپاردمت   جانم تصدقت دیده دل
دارمت ای ستمکار جفا پیشه دل معشوق شهد عشق دعا شفیع
بخشیده اینکه مهجوری عشاق ره امیدواری ای ماه فلک ملاحت
دای سرو بوستان صباحت دای شاه ملک فصاحت دای زیبا
گل گلستان لطافت جان عزیزم آخر میتوان بجهیم

ای دوست وفا چه چاره کنم در جفای تو قربانت شوم یکباره ترک وفا کنی
و جفا پیشه ساختی نه در خور آن خلقت زیبا و قامت رعنا و روی
مهر آرایت است خصوصاً درباره عاشقان بیدل مثل منی که در عالم
زر مهران جان جهان دارم جان را بجان خریده و تا زنده هستم بنده
همگی که سر از خاک درت بر گیرم زیرا که مهر تو در دلم و عشق در سرم
با شیر اندر دل شد و با جان بدر شود اما چه خوش بی چند بیت
خوب است که حالا دیگر قرار ترک جفا و کسب وفا نموده یا مراهم
بیوفائی بیاموزید یا وفای آرا بیاموزم یا جفای از تو بیاموزم ::
یا جفا یا وفا از این دو یکی یا بیاموز یا بیاموزم تصدقت شوم هر چند
جفا و جور کنید ترک وفا نخواهم کرد بسرت که همه عالم بسرم جمع شوند
هرگز مهر ترا از دل از سرم بیرون کنید مختارید لیکن مهر صلاح
که خون مرا بخواهی ریخت حلال کردمت الا ایمع برادری تا
بقا است جان فدایت

خواهم اندر تو کشم از سر پا تیره خصال زشت در دنیا — نظر از منظر خوب شب وارد و دیدار
چند مالم بدرت چند زنم چند کشم — رخ زرد و آه نه دل تیر ز مژگان خیال
غرق شد تا سپر و نطفه خود مرا تیغ — تیر مژگان نفس بصل ز چشم تو نهال
یاد داری تو نیکو تا بسحر می گفتم — صد دعا از مهر بجز و چه در شان جمال
هیچ دانی در کسی بیشتر از من بزید — سرهای در بر خط بر تو ای شکوه نهال
چه شود گر تو بخواب بیائی بکنم — پاسبان در تو از سر شب تا بزوال
عاشقانت همه گویند چو من کشتنیم — بر سر راه تماشای قد و قامت و خال
وه که در دیر شب بتو افتاد چنین دل گمشد — گاه گاه مشک فشان از طرف یار شمال
بکشم لاله تو دردامن خود پاک کنم — موزه از پای تو ای سرو گلستان و جمال
ما درت کان و کرم لب و بلوار سر و وشیر — بفقیران لب و دهان وه بیاران آواز
سعدی بی جان اگر بر کنم عیب مکن — ماه عاشق کش و دلبر و ماه جمال
از بسکه کو چک تو دانسته می در بر — دشنام از لبان پر از قند و پر شکر
تا چشم می نهی تو بهم میرود تمام — عمر عزیز و قد رند نشین تو ای پسر
سعدی در دست بر کند ت گر اجازت است — مدح ثنا و جولت در انت ای پسر
ای خوش آن دم که نهم بر درت از مهر مثال — روی پر که نقش قدم از بر وصال

خفته باشی تو و برخیزم و چندان بزنم — بوسه بر دست و لب و عارضت ای حور شمال

باشد آن روز در آغوشی و دلی بکنم — جان شیرین بقفا هست در شوی فارغ بال

مادرت داد بمن نیز ترا از روی رضا — لب نیایکه شوم از دو جهان فارغ بال

ریختم بس بدرت آب زکار افتادم — زیر چشم در بحرتی نبود در دنبال

خواطرت رفت در صبا یار تو کو گوم باز — ایم نصیحت که نکرده است تو را همه کمال

بعد از آنی که کنمت هر سحر و شام ذکر

می بخلوت بتو گویم بنگوشه در رضا — این نصیحت در پدر گو بمن در همه حال

هر سحر بر درت از روی رضا مالیدم — رخ پر گرد و غبار از شب تا بزوال

یک در تیری بزنم تا دلم آرام شود — بر صف دشمنت ای خسرو دا قبال جلال

می کشیدی تو و اما دلم آرام نشد — خار از پای خوبت مهتر خوبان کمال

ریختم دور رهت آب ای صنم لاله عذار — از دو چشم اشک گهربار و ... مال مال

کردهی یک بوسه باری تو بعاشق سبحان — چند بخشی بزنم در قیامت سر حق

بیشتر از آنها تو بمن ای دلبر — دعده سرستی و مهر و وفا

تو بکس بیدهی و دلم نشود — زر و سیم تو عسکین و گدا

حیف باشد که بعاشق ندهی — بوسه از دو لب روح فزا

از تو تا کی

از تو تا کی کشم ای حور لقا — مهر و ناز و ستم و جور و جفا

تو تا کی کنم ای ماه جبین — چشم خون بار نگاهت ز قفا

می کشم از تو تا هر شب و روز — بی حد و مرستم و جور و جفا

ای خوشی آن دم در بالم بدرت — رخ پر خون دهم و دیده جلا

شب تو خوش خوابی و من در بر تو — همچو شمع اشک فشان مانده بجا

چه گویم همه شب بر درت ل — سنگ بر سینه ایا شوخ دعا

خوش بود از من و تو دل و دسته — بوسهٔ چند بجان و سر و وا

دلبرا آسان تو بگا می شب و روز — جمله سیم و زرت از فیض عطا

مثنوی

ای صبا ای مایه آرام من / کام بخش خاطر ناکام من
هر کجا دیدی مهی از کف داده‌ای / در ره جانان ز پا افتاده‌ای
در زمان کن سوی جانانش گذر / وز دل شیدای بیدلش خبر
ای جفاجو من همی از کف داده‌ام / در ره جانان ز پا افتاده‌ام
دلبری بود و شد پنهان ز من / تا بیابد کاش گیرد جان ز من
مرده‌ام در راه جستجوی او / کاش میمردم ندیدم روی او
تا چه عمری رفته از من دور شد / جان من از جسم من مهجور شد
گر ورا [illegible] آورم / جان عاشق باز در شور آورم
از بر من تا بر آن جان جهان / آنقدر راه است از تن تا به جان
گفتگوی من بریزد خون او / گوش کن تا من بگویم [illegible]
چون شود در کوی او ماوای تو / ای بچشم سرمه خاک پای تو
ونکه گو ای گشته در بیگاه و گاه / آه عاشق آه عاشق آه آه
حال من شد چون بپرسد از تو یار / خون ببار از چشم آه از دل برآر
گر بپرسد آن نگار ماه رو / از مه و سال و شب و روزم بگو
ماه و سال و روز و فیروز نیست / هست او شب و لیکن روز نیست

[illegible]

گر از بپرسد

گر ز سیر پرسد بگو پامال شد / ور بپرسد از زبان گو لال شد
پرسد از چشم مبر گو نام او / صبح او شام است آه از شام او
پرسد از دستم بگو شام و سحر / از فراقت خاک میریزد بسر
پرسد از حال منی بریان من / یا ز حال دیده گریان من
گو منی بریان او در شیشه مرد / دیده گریان او سیلاب برد
گر بپرسد او ز تن از پیرهن / گو که دارد مرده‌ای چادر کفن
گر بپرسد چشم او سیلاب خواب / گو بچشم او ندیدم غیر آب
گر بپرسد در کجا دارد قرار / گو نشسته در مقام انتظار
گر بپرسد شغل او گو در جواب / ناله پیچد و آه پیچ [illegible]
پرسد او شبها که تا کی فغان / گو مپرسی از من بپرس از آسمان
گر بپرسد گو فغانش سوی اثر / گو مپرس سخت تو سو نبود خبر
گر ز قدر عشق من پرسد سخن / گو بقدر حسن یار خویشتن
پرسد از بهر نثار کوی من / خود چه دارد آن شهید روی من
گو تنش در خاک غم آلوده‌ای / جان ناشاد و دمی فرسوده‌ای
گر بپرسد چیست او را مدعا / گو وصال یار یا مرگ از خدا

گر بپرسد چیست او را مدعا | پاسخ عاشق که نیش زبن ناتوان
نوبت گفتن شود از آن تو | ای صبا دست من و دامان تو
عجز کن تا می‌توانی در سخن | ارز بان من بگو ای سیمتن
یاد ایامی که بودم با تو شاد | یک تن و یک جان و یک عالم مراد
با تو تا بودم شبم روز بود | روز هم چون طالعم فیروز بود
آه از روز و شب من آه آه | از جدا از مهر ای عاری زما
یا بخوان دلبر بیا یا در برم | یا اشارت کن که از جان بگذرم
دست من تا بود در دامان تو | پای من تا بود در فرمان تو
هیچکس در وصل جانان مرتبت | هیچ عاشق دست پای من نداشت
شد کنون دستم گریبان گیر غم | پای من فرسوده در زنجیر غم
چون ز کویت گشت خالی جای من | مدعی جا کرد در ماوای من
کاش روزی کز تو گشتم جدا | با اجل میگشتم اول آشنا
شرح این هجران دمی خون جگر | این زمان بگذار تا وقت دیگر
بر سرم از شور عشق تازه | اوفتاده شور بی اندازه
تازه عشقی بر دلم آتش زده | کعبه هم زان شد آتشکده

کفر زلفت

کفر زلفت برده از دینم برون | از حرم شد سوی دیرم رهنمون
سیل عشق تازه ویرانم نمود | رفته در دیر رهبانم نمود
در تب عشقت فتاده در غمم | ای طبیب آبی بزن بر آتشم
کافر غارت گر دینم شده | مهر کم بتخانه چینم شده
ای نکویان تغافل پیشه گان | بی وفایان جفا اندیشه گان
مشک بویان زخم ما را مرهمی | شعله خویان آتش ما را دمی
دلربایان این چه رسم دلبریست | این کی آئین عاشق پروریست
گل عذاران چند با ما شیم خار | نوشخندان تا بکی گریم زار
ماه رویان چند از ما اجتناب | تا بکی باشید در زیر نقاب
ای نگار زود رنج بد پسند | انقدر قرب رقیبان تا بچند
ای صنم بگشا گره لطف از جبین | کج مکن محراب ابروی چنین
این عتاب خشم لطفی کن گذار | این گره بر طره گیسو گذار
رنجه از من بحرف دشمنان | لال گردم گر خبر دارم از آن
آنچه گویندت ز من با دل بسنج | هست بدگو غرض از من مرنج
گر بود صدق آنچه گفت از من رقیب | یارب از وصل تو باشم بی نصیب

شرط یاری نیست یاران سو چنین — نیست آئین وفاداران چنین

دل به یار بی وفائی بسته ام — ای خدا رحمی بجان خسته ام

انقدر آزار دل که نکو نیست — با همه عالم ور وفی از چه او نیست

مرغکیم دور از چمن مرغ فقیر — در کف بی رحم صیادی اسیر

نه گشایند بخشه از بندم رها — بر جفایش صبر تا کی آه آه

تن ندارد تاب آن بار گران — من کجا و طاقت این امتحان

بسکه خوبت رهزن هوشم شده — موطن اصلی فراموشم شده

ای خدا ناکامیم سو کام بخش — یا مرا صبری برای آرام بخش

شب که بودم مست صهبای حضور — با خیال یار دیدار از دید دور

زشتیاقم دم بدم بی اختیار — دل طپیدی در برم سیماب وار

روی دل چون جانب دلدار بود — چشم اگر از خواب دل بیدار بود

ناگهان آمد بگوشم این سروش — که تو نیش عشق بود دانسته نوش

بگذرد چون بر تو شبهای دراز — ساز نیست چون هست با سوز و گداز

از شراب عشق تو مستم هنوز — بر سر پیمان خود استم هنوز

یا که مانند بی وفا پیدا شتی — اسم ساده عاشقی کنه اشتی

کوش نالت

کوش نالت داد چون هجران مرا — زان پشیمان گشتی از پیمان من

چون سوی جان آمد از جانان صراغ — جستم از بستر چه عطسه در دماغ

دلبری دیدم سراپا مست ناز — قطعه انوار ز صنع بی نیاز

آتش صد خرمن ایمان و دین — فتنه صد زاهد خلوت نشین

ده چو چشمی کز نگاه نیم مست — رونق بازار مستان سو شکست

تا نباید چشم زخم اوسو به پیش — کم بسم الله ابرو حرز خویش

خال بر آن عارض چون آفتاب — نقطه بسم الله ام الکتاب

عارضش سو گفتمی گل برگ تر — برگ گل بوی دراو خوش رنگ تر

هر چه آن گویم نشان از آن دهن — نیست از تنگ در آن جای سخن

چون نگاهم محرم دیدار شد — دیده و دل یک پاره که از کار شد

گس نبودم روز غیبت بر حضور — گفتم ای چشم به آرزوی تو دور

ای فدای چشم فتان تو من — ای کمان ابرو بقربان تو من

برگو آخر ای گل باغ مراد — از کدامین گلستان داری نشاد

گفتم ای دلبسته دلدار توام — عاشق زار وفادار توام

گفت نومید از امید خود مباش — بید همت فیض بر قدر تلاش

کتابخانه مجلس شورای ملی

آتشی می‌بینم ای یاران ز دور | گرم می‌آید به چشمم نخل طور
شعله خود خود نمائی می‌کند | فاش دعوای خدائی می‌کند
بنگرید این آتشین رخسار کیست | این قبا الله اکبر یار کیست
مدتی بود آتشم افسرده بود | آه کامد باز یادم آن عهود
آتشین روئی در پروانه‌ام باز | باز زد بر آتشینم دامان ناز
یاد آتش خانهای آن عهود | برد ما هم بار بهچیده رود
باز نفا آتش جگر تا ... | قیس شد یاد آمد از هندوستان
ای خدا عمری است زاری می‌کنم | اینهمان خاکساری می‌کنم
ای خدا این گریه و زاری به پیش | در ستاران شد باید خاری به پیش
روزگاری حرف محنت کرده‌ام | با تو دعوای محبت کرده‌ام
سی چهار سال است محنت می‌کشم | در امید خویش خجلت می‌کشم
شب در این ... حالی | یارب امشب روز کی خواهد شدن
ای خدا آخر ... امید | چند و تا کی باید این زحمت کشید
زخمهای سینه‌ام شد دله دله | دست لطفت کو مرهم می‌نهد
شب‌ها روزها گوئیم در سوزها | یاد آن شبها خوش آن روزها

[illegible]

یار جد...

یار جدائی در میان ما نبود | بعد از آن این جدائیها نبود
این منم بر در تو خود در مانده‌ام | دست بر سرها در کف مانده‌ام
این منم یارب در بعد از شصت سال | بندگیها می‌دهندم گوشمال
چون سگی در آستانه پیر شد | از وفا در گردنش زنجیر شد
خدمتش هر روز که بیش بیشتر | عزتش افزون شود از بیشتر
از وفا طوقیست اندر گردنش | از مروت نیست بیرون کردنش
من که یک عمری است در این آستان | از وفاداری گشتم استخوان
بر رخم امروز می‌بندند در | کاشکی می‌داشتم جای دیگر
این منم ای خاک عالم بر سرم | کاندرین درگاه از سگ کمترم
بندهٔ چون پیر شد در بندگی | نیستش هرچند آن ارزندگی
حق خدمت شد در این قباله‌ای که | می‌دهندش سر خط آزادگی
نه بیک تهمت زنان فرنگشتر | می‌فروشندش بهای ارزانتر
در کدامین مذهب این بی‌رحمی چنه | دوست را قربان دشمن می‌کنند
از زور وز کار دوروز کار | از مسلمانان بگیرید اعتبار
مدت سی سال از جور زمان | رنجها بردیم زیر آسمان

یاد دارد بیکسی زین انجمن | یک گره افتاده در کار من چون

هیچکس دیدست از محنت کشان | مثل من بیچاره و بی خانمان

شب دد هر سوی بسوراخی رود | هر کجا مرغیست بر شاخی رود

هر ددی در گوشه ماوا کند | هر سگی در آستانی جا کند

من غریب و بیکس و بی آشنا | با دلی دربسته امید ٤

من چو مرغ آشیان گم کرده ام | یا چو سگهای شبان گم کرده ام

دارم از حسرت دلی لبریز خون | آه کز بدطالع بخت واژگون

نه فغان و ناله ام دارد اثر | نه دعا نه گریه نه آه سحر

دست گر برداشته ام در حشر | چرخ اگر برگشت برگوییه باشر

از نظر افتاده یاریم یار | کار دارد کار با ما روزگار

یار از ما سرگران شد چند روز | کار دارد آسمان با ما هنوز

آه کز سودای آن زلف سیاه | داده‌ام امید در زنجیر ٤

زخمم از جای دیگر دارد نمک | ورنه میگویم دوای از فلک

آه کز مطلب قدم در باز | پاره شد سررشته عجز و نیاز

ای خدا لطفت بر تفسیه لب | می دهد بار صلاح هر نصفه شب

ای خدا

ای خدا آن همه بخون آغشته ام | مرغ کار تخم حسرت کشته ام

آخر امیدواران تو ام | چشم بر امید باران تو ام

سایه بر کشت زار من فکن | رحم کن ای ابر دریاهای بمن

رحم کن بر حال من ای ابر تو ابر | قطره بر من فشان بحری تو بحر

بی غلط گفتم چه دریا چه سحاب | آفتابی آفت بی آفتاب

با تو نه محبت با ختم | جز در تو من دری نشناختم

هر که نامت بود جان کردم نثار | هر که یادت کرد من رفتم زکار

ای خدا من بنده درمانده ام | که تو را عمری بزاری خوانده ام

نه با حکام قضا دست ستیز | نه از این دام بلا پای گریز

ای خدا آن بی سر و سامان منم | آن بکار خویشتن حیران منم

ناتوان و بیکس و غمخوارم | خسته و بی یار و بی غمخوارم

ای خدا از خانمان آواره ام | در قفس از آشیان افتاده ام

آسمان در روز این سخت آسخت | گر ترحم میکنی وقت است وقت

بلبلان چمن حلقه در رام کنید | ادلا البته یاد من کنید

از من پرخون من یاد آورید | غنچه شکفته هر جا بنگرید

عاشقان سوختن اسیر جان بود — زاسیر جرعه جانان نبود

عشق معشوقان خوش و فربه کنه — عشق عاشق لاغر و زرد زه کنه

عشق معشوقان نهان است و ستیر — عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر

هیچ بانگ کف زدن ناید زدر — از یکی با دست تو دست دگر

آشنا داند صدای آشنا

آری آری جان فدای آشنا

زچشمت آن چنان مست و خرابم — درین مستی نمی بخشد شرابم

من از چشمان مخمور تو مستم — لب لعل تو کردی می پرستم

نگیرد از منش کر دل دگر بار — گر افته دام وصلت بدستم

بیا تا لب گذارم بر لب تو — زنم بوسه بزلف غبغب تو

زهجرانت ندارم دیگر آرام — ندارم از فراق روز و از شام

خوشت ای مه بیا اندر برم — چه حاصل نامه دلگشا یا که پیغام

فراقت زار و بیمارم نموده — ز من طاقت ز سر هوشم ربوده

ندارد طاقت نادیدن تو — کسیکه روز و شب پیش تو بوده

صبا از من بگو آن دلبر مه‌ادی رعنا شد — شده خورشیده رویان آن نگار سرو بالا شد

روا چون داشتی دور از حیات وصل سیمرغی — تو کاندر لعل لب جا داده خضر و مسیحا شد

تو با خوی نکو و خوش خوردی نکوئیت پاید — که جز خوی و خوش لایق نباشد ای رعنا شد

تو با این حسن روز افزون که رخ چون ماه تو دیدی — زحسن تو نمودی ترک عشق از لیلا شد

قلم بر دفتر شیرین کشیده مهر بر کندی — اگر فرهاد دیدی آن لب لعل شکر خا شد

اگر نهد کسی روی تو دیگر نخواهد — بتان چین و یغما و سمرقند و بخارا شد

اگر یوسف بحسن روی تو بودست در عالم | ملامت کی شنیدی زنی چند از طعنهٔ زلیخا
اگر وامق ترا در خواب یا مه دیدی | بعذرا کی نکردی صد هزاران ناز
ز خلق بهر چه دیدستی تو ترک آن نکردی | جفا تا چند از سنگین دلی یا مهربانی
اگر حور بهشتی باشی و سر لب کوثر | نشاید جور بی اندازه ...

آهوی چشم ترا صید نه با دام کنم | انقدر گرد تو گردم که ترا رام کنم
بسکه بینم بچمن جور و جفا از خس و خار | در تمنای قفس که هوس دام کنم
پیش مردم نکنم شکوه ز بی مهری تو | از نکو نام ترا بهر چه بد نام کنم

قاآنی

یار که مست رند و بذله گو خوش شوخ سرشت است | طره اش عبیر بیز و جعد عارضش بهار طلعتش بهشت
نقش بند روح کوی ارغنخت صورت لبش با کش کشد | لعبت پاسمن ز آن خط شست ...
در قمار عشق از این پیر بقعه دو چشم جان و سر | هوش و صبر و تاب و سیم و زر ...
پیش از آنکه خط روید از روی بهر آن پیچ بخت ... | ویک از خش سرزد است ...
چمن خطش دمید خاطرم فسرده کان صفای حسن شد ببرد | نکهت خش باغ و بوی غنچه از ...

مو برخ ریخته داشت ... در فراق او شبگیر | در چو هم غم گشته ... هر چه شب
خواهم از خدا در همه جهان ... نقش ... | تا بکام ... در آن ...
خوشی ... بهار ... سرخ ... | که بزیر سرو که ... باغ ...
... | هر کی ... خواه در حرم ...
چمن ملک ... غزل ... | بس از این غزل ...

وله ایضاً

نو نوید وصل تو میدهد بهر روز دم | تو خارج و از انتظار می سوزم
شب خیال سر زلفت چو کشم در بر خویش | نافه مشک بدمد سحر از بستر خویش
چشمه کوثر دهن ... از و خوش ... | بر زمین کرکشم ... چشم ...
ز رنگ نشست و شد ... غنچه ... | ... کفتی ... اقبال

وله ایضاً

گذری زناز و کوی تو ... گرانی | ز چه ... گران نباشم که تو یار دگرانی
تا که از ... تنها ... گشته | ترسم از تنهائی احوالم ... گشته
که شکیبائی توان ... از دست رفت | ... که پا اندر شکیبائی گشته
مرا ... دیده ... | تو فارغ و با فسوس ... ایام

شبی نیز بسی دوری در دست دارمت	چگونه شب بسحر میبرم صبح شام
عشق تو مرا کار رسانیده بجائی	کز ضعف بدن جامه دریدن نتوانم

اگر زین پیش من یار تو بودم	بجان و دل وفادار تو بودم
ز بس بار جور دیدی گلوی اشک	شدم از نیکوئی رنگ تو آگاه
وفا کردم جفا در مزد دیدم	در آخر رشته یاری بریدم
بهر کار و بهر جا بود همت یار	ندیدم مثل تو یار جفا کار
معاذ الله دیگر یار تو باشم	بر سوی خریدار تو باشم
درین صورت من از تو بریدم	قلم بر دفتر یاری کشیدم
چرا هر نیمه شب آئی بخوابم	چه میخواهی ازین حال خرابم
چنین دیدم بخواب امشب ای ماه رخسار	در بوسم آن لب لعل شکربار
بخواب ای بی وفا یار جفا کیش	چو دیدم تو بودی در پهلوی خویش
چنانم تنگ اندر بر گرفتی	که گویا دوستی از سر گرفتی
بسی یاری و دلداری نمودی	چنانکه پیش از این هم یار بودی
به بیداری خیال گشتم پشیمان	دیگر گفتم لب خود به دندان
به بیداری چو با من نیستی یار	چو در خوابم آئی ای دل آزار
نمیخواهم که در خوابم بیائی	چو آنقدر آزارم نمائی
من از یار جور پرهیز دارم	بدل ترس از چنین کس نیز دارم

مرا دوری گرچه خون بینوا است — ولیکن خوب روی تو زیبا است

بیاران مرا دیدی و گفتی به — تهی از ده دلال پهلو کنی به

به بیداری ندارم با تو یاری — بخوابم نیز نبود با تو کاری

توقع دارم ای مهر جهان تاب — که بنمائی دگر دیدار در خواب

ندارم با تو من دیگر سرو کار — برو یک دلبر دیگر بدست آر

دو پندارم ز دوری ماهتاب — چه بیداری به بینم یا بخواب

رهی کار رنجی نکو نباشد کفر — تو را پرستم و گویم خدای من این است

در میان خوبرویان عاشق می توئی — گر نبود شک کفر می گفتم خدای من توئی

خدا پرستم و آئین من محبت تست — نکو تو را نپرستم مخوان مسلمانم

اول اندر کوی تو جز نقش پای ما نبود — آخر اینجا از هجوم خلق راه ما نبود

خوش آن زمان که گویان گشنه غار شهر — ملک تو گیری و گوئی شهر من این است

میان هزاران دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

شبها زغمت میان خون خوابم خفت — از بستر عافیت برون خوابم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست — تا در نگرد که بی تو چون خوابم خفت

یاری که از وصالش ما را جواب داده است — گویا مرا فراموشی بود بجای دیگر داده است

عشق تو مرا کار رسانیده بجائی — کز ضعف بدل جامه دریدن نتوانم

آغوش و کنار از تو نداریم توقع — از نیم نگاهی هم ما شاد توان کرد

زلیخا طلعتی دارم مرا او — هزاران یوسف مصری غلام است

بیوسف مشتری گو نیز [illegible] — ندانم زان میان رسوا چرا تنها زلیخا

بزندان بین که یوسف در چه کار است — همه زندانی ما با تو یار است

ای یوسف مصر در دوری زکنعان چه — بگذر بنیت الحزن غافلی زیارانت چه

دمی با دوست در خلوت به از صد سال در عشرت — مرا از او منخواهم دیار یوسف بزندانم

اشعار نامه‌های عاشقانه

هر ملک بجوی و بجو به یکبر قتی — سلطان خیالت بنشاندی بخلافت

نامه‌ای زآن یار وفادار رسید — بوی پیراهن یوسف بر یعقوب آمد

قاصد از در که دلدار چو مطلوب آمد — مژده ای دیده خط خوش محبوب آمد

نشسته بودم و خاطر بخویش مشغول — در سرای فرو بسته از خروج و دخول

قاصدی نامه آفتاب ز جانان آورد — مژده بودم ز غمت بر تن من جان آورد

رسید نامه‌ات ای جان حیات جان آورد — حیات جان چو بود عمر جاودان آورد

خبرت هست ز تنهائی شبهای دراز — تو که در بستر سنجاب هم آغوش نگاری

خواهم اکنون ز غم عشق تو تحریر کنم — که زبان یاری آن است که تقریر کنم

مشغلی آن است که در هجر تو جان در سپرم — در دهان خامه همی روی تو تصویر کنم

ای صبا ای قاصد جانان من — شو بیک باری فدای جان من

ای آفتاب از رخ خوبت حکایتی — شمشاد بود ز قامت و سرو دو سکایتی

جانا ز روی ماه تو دارم خجالتی — افسوس آن سفر نه که بود اختیار

کو محرمی بسوی تو آرد کتابتی

هان رسید که از مصر بوی پیراهن — رسید بود بیعقوب بیدل مسکین

از دست قاصدی که کتابت بمن رسید — بر پای قاصد افتم و بر سر نهم کتابتش

مرکه جانها

مرکه جانها بخیال رخ توی بازم — گر نه شود وصلت چه خواهم کرد

گر تصدق نکند رفع بلا از تن و جان — من و جایی که همواست بقربان تو بود

مدتی شد دره مهر و وفا بسته شد — نه کسی میرود آنجا نه کسی می‌آید

ترسم در غصه بمیرم روزی — دیدار بدیدار رسد یا نرسد

ای دوست برقعه گونی یاد مرا — همی شد ز خط مبارکت شاد مرا

از بعد خدا نه از برای هی م — یا نامه و پیغام جوابی بفرست

ای عشق تو غارت همه دل و جان شده — ای صبر تو در بزم گریزان شده

در طالع من نیست که نزدیک تو باشم — می‌گویمت از دور دعائی برسانم

عاشق روی توام ای ماه خوبان جهان — ام حکایت بعد بدهند اشک را مردودن

گفتگوی شب هجران تو گفتم با شمع — آنقدر سوخت که از گفته پشیمان گشتم

نادیده بجمال تو آشفته گشته‌ام — خوش آنکه دیدن تو میسر شود مرا

ز هجران شمه خواهم نویسم باز میترسم — که از کاغذ برآید دود آتش بر قلم گیرد

ای نامه چه دستبوسی دلدار کنی — نظاره آن صفحه رخسار کنی

دارم امید ره ادل زبان — دیده دل بدستان اظهار کنی

خدا است شاهد عالم که تا شدم ز تو دور — بجز وصال تو هیچ از خدا نخواهم

که مرا بی حضور سعدم تو — همه روزم برابر شام است

خدا یاری دهد چندان زمانم — که تا خود را بپا بوست رسانم

اگر پسند قبول اوفتد بحضرت دوست — کنم نثار قدومش هزار جان و تنی

هزار همچو زلیخا اسیر طلعت تو — با من حقیر پریشان فرست پیرهنی

فراقت ای شه خوبان چو سخت دیوار است — منم گدای تو جانا بمن نما کرمی

امیدوار چنانم برغم مدعیان — رسم بدولت وصلت میان انجمنی

تو هر چه جور کنی بر وجود ما سهل است — تو شاه مسند حسنی و حاکم حکمی

همی سیه کنم سیاهی چشم از پی مدحت — تا در لباس نامه ببینم جمال تو

ای بیشتر از آنکه در قلم آید ثنای تو — واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو

بی تو هر لحظه مرا ماهی و هر شب سالی — شب هجران تو ای ماه چه مشکل کاریست

مژده ای دل که دگر سنبل و نسرین آمد نور شادی و طرب در دل غمگین آمد

ورش اشک غمت از دیده خونین آمد سحرم دولت بیدار به بالین آمد

گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

نوبهار است بیاور قدح باده بجام تا بکی از غم ایام کنی ناله بجام

چمن اندازه در تو چیست در آغاز بنام قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام

تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

چمن نو می کنم ای همه انگشت نگار میشوم در رخ تو مات به اسرار خدا

هاتف دوش بمن گفت پی دستگار مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشا

که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

دلبرا خیز و بمجلس قدح باده بیار که ز پایم برآورده غم دوری یار

خیز دمی نوش و غنیمت شمر اندر گلزار رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار

گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چند باشی ز غم بیهوده اندر تب و تاب وقت تنگ است نگارا تو شتاب و دریاب

چیست از گردش گردون زار به و جام شراب شادی یار پری چهره بخور باده ناب

که می لعل دوای دل غمگین آمد

دل دیوانه بزنجیر خم گیسوی دوست
دلم آشفته گیسوی بت مه روی است

نازنین صنم دلبر مشکین موی است
مرغ دل باز گرفتار کمان ابروئیست

ای کبوتر نگران باش که شاهین آید

در چمن دوش چو از گریه شکفتم غنچه
ز غمم چاک نمودم جامه یعقوب ز گل

شده پریشان ز غمم طره مشکین سنبل
چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل

عنبر افشان بتماشای ریاحین آید

وقت عیش است سرور است نشاط طرب است
مرا با صنم ماه جبین لب بلب است

لب یاقوتیش آب عنب است
آن نه زلف است و بناگوش در او ورد نهفت

وان نه بالای صنوبر ز درخت رطب است

از خوشی آن روز که آن دلبر خندان آید
همچو سرو آن بت مه روی به بستان آید

به تن خسته من ز اندیشه جان آید
آن دهان نیست در در صدف نسخه دان

گر اندر سخن آید بدانم که لب است

گاه زندیست که بیزارم از دل گرفت
اینقدر ناله نمودم که دل خلق گرفت

گر از عشق تو رسوا شده‌ام نیست شگفت
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت

عجب از سوخته نیست که خامی عجب است

ای بت ماه جبین یک دو قدح باده بیار
دو زبانم بدر آورده غم دوری یار

آتش هجر بجانم زده صد گونه شرار
لازم نیست که عاشق نشود فصل بهار

هر کجا هست نو روز نخبه حطب است

در چمن هر سحر از ناله بلبل غوغاست
بر سر سرو دیگر قمری در شور و نواست

باغ را بنوی عشق همه بر پا است
جنبش سرو ببینید که از باد صباست

بلکه از ناله مرغان چمن در طرب است

آنکه بر روی چو مه زلف پریشان آورد | در پریشانیم اندر همی حیران آورد
عشق بیدل که کشش بر لب من جان آورد | خواهم اندر طلبش عمر به پایان آورد

گرچه راهم نه باندازه پای طلب است

با رقیبان دگرت باز سر صلح و صفاست | بخدا لطف تو با مدعیان عین خطاست
شاهد حال من عاشق دل خسته صداست | همه کس را بتو میلیست نباشد چه مراست

کافتابی تو و کوتاه نظر مرغ شب است

دل که زنجیری زلفین خم اندر خم اوست | فارغ از سرزنش مدعی بیهوده گوست
گر بمیرم به دلم آرزوی دیدن اوست | هر قضائی سببی دارد و مرا در غم دوست

اجلم کشته و دوری و فراقم سبب است

گوی هر گونه بد و سخت که خواهی گفتن | که ز کوی تو بغربت نخواهم رفتن
چاره ام نیست بجز آنکه ز هر کس شنفتن | سخن خویش به بیگانه نیارم گفتن

گله از دوست به دشمن نه طریق ادب است

تا که آتش هجران تو بر جان ماند | بدلم آرزوی دیدن جانان ماند
گرچه صد سال غمت در دل ویران ماند | لیک این حال محال است که پنهان ماند

تو ز ره میدانی و به سعدی نصب است

ای مهر سپهر بیوفائی | برهم زن رسم آشنائی
ای رهزن کاروان عفت | ویران کن خانه محبت
ای دوستی تو سربسر لاف | جور و ستم تو قاف تا قاف
گفتی نظر از تو برنگیرم | الفت بکسی دگر نگیرم
در عهده وفای این سخن نیست | پیمان شکنی شعار من نیست
سرهم بتو اعتقاد کردم | بر قول تو اعتماد کردم
مهر از همه گلعذاران بریدم | باز از همه دلبران کشیدم
دل بود که عزیز مصر تن بود | فرمانده کشور بدن بود
کردم بوفا امیدوارش | در راه محبت تو خوارش
گفتم که کنار من تو باشی | شمع شب تار من تو باشی
با این همه مهرها و پیوند | با این همه عهدها و سوگند
قانع بهانه ساز گردی | از یاریم احتراز گردی
دامان وفا ز من کشیدی | با تیغ جفا سرم بریدی
گفتی که ز طعن مردم بد | پیش تو نمی توانم آمد
من با تو بدرد غم گرفتار | تو با دگران بلطف گلزار

من بی تو به درد ناتوانی　　تو با دگران بشادمانی

من بی تو بداغ و محنت و غم　　تو با دگران نشسته خرم

شب تا سحر از غم جدائی　　این گونه کنم غزل سرائی

ای دل ز بیوفائی تو　　صد تف بر آشنائی تو

بود مجنون روزی اندر کوهسار　　از فراق روی لیلی اشکبار

همخور و همخوی گشته با وحوش　　با فغان و ناله و جوش و خروش

که بیاد روی لیلی با فغان　　آمد از شورش گاهی بجان

با زبان حال شرح این مقال　　می نمود و داشت با خود وجد و حال

کای مه تابان برج دلبری　　ای غلام درگهت حور و پری

صد چو مجنون چاکر درگاه تو　　یوسف مصری اسیر چاه تو

من فدای زلف عنبربوی تو　　من فدای نرگس جادوی تو

ای گل گلزار خوبی رحمت آر　　بر من محزون شیدای نزار

تیغ ابرو بر سرم زن بی دریغ　　من بقربان تو و آن بازو و تیغ

تیر مژگانت نشسته بر دلم　　نیست در عشقت بجز غم حاصلم

از غمت روز و شبم یکسان شده　　درد عشقت درد بی درمان شده

نه امید وصل و نه دیدار تو　　چاره جز مردن ندارد یار تو

نه تو لطفی میپرسی گاه گاه　　از من و احوال من ای رشک ماه

آتش عشقت بجانم بر فروخت　　عقل و آرامم همه یکسر بسوخت

کاشکی بودم سگ درگاه تو　　جان من بودی فدای راه تو

مرحبا ای نرگس شهلای تو — من بقربان قد و بالای تو

این همه کز غم دلم را سوختی — آتش غم در دلم افروختی

در جهان اندر غمت گشتم سمر — عشق تو افکنده در جانم شرر

قصه‌ام افسانه شد در شهر و کوی — از فراقت ای مه آشفته موی

در جنون از غمت ای مه لقا — همچو ماه نو شده قدم دوتا

از فراق روی تو مجنون شدم — واله و شیدا سوی هامون شدم

هیچ پرسیدی ز اسیری داشتم — خوار و زار و دستگیری داشتم

هیچ گفتی بی قراری داشتم — عاشق بیمار و زاری داشتم

هیچ پرسیدی ز حال بیمارم — حال تو چیست مهجور از وطن

هیچ گفتی ای فراق بد منیر — کان جوان در عشق و شد دستگیر

پرسشی کردی چون شد حال تو — در شده خس دلم پامال تو

وله ایضاً

شب آمد وقت یارب آمد — یارب چکنم دگر شب آمد

مهتاب بدین چنین هوای دلکش — ای دلبر پر جفای مهوش

بی روی تو ای مه گل اندام — از گریه شوم چگونه آرام

ای ابر دهوا و رعد فتنه — حیف است و زمین کنی گلزانه

مهتاب خوش است و باده با غشر — لیکن چه ثمر گرفته آتش

در این شب همچو روز روشن — با یار تو در میان گلشن

که گریه کنم چو ابر آذار — که ناله کنم ز دوری یار

آخر چه شب است دیار امشب — کز هجر دهم بچرخ یارب

از دوری روی همچو ماهت — روزم شده چون موی سیاهت

مهتاب و فراق و ناله زار — دل خون ز عشق و دوری یار

ای مه که شبیه روی یار است — با مهر و وفا چه آن نگار است

ای یار عزیز بی مروت — می‌سوزم از آتش محبت

رحمی بدل نگار من کن — یا تیغ جفا بکار من کن

از درد سر غم تو مردم — از بس ز فراق گریه کردم

در دو سرم از فراق یار است — نالیدنم از غم نگار است

سر درد فراق یار مه رو   در گوشهٔ غم سرم بزانو
دستوم بستلا کیا نیست   اندوه محبت اندکی نیست
نالان زغمت شبان روزم   تا کی زفراق تو بسوزم
هجران تو کرده پایمالم   تا چند زجور بیت بنالم
مهتاب شبی چنین دلاویز   ای مهوش دلربای خونریز
من از تو جدا بنالهٔ زار   تو پیاله خوری بطرف گلزار
با ماه‌وشان خوری تو باده   درهای طرب کنی گشاده
مرغان چمن کشیده آواز   تو گوش دهی بنغمهٔ ساز
در بزم تو ای نگار می نوش   ساقی طرفی فتاده بیهوش
مطرب طرفی زپا فتاده   بر تار و کمانچه تکیه داده
تو مست شرابی در میانه   من مست دمی و نغمه چغانه
از حالت چشم تو شده مست   هرکس که بزم دلکشت هست
انها زتو گشته مست دیدار   تو مست می میان گلزار
تا صبح بعیش و کامرانی   در خورد دل راه لد غوانی
شب می گذرد بعیش نوشت   روز از پی عیش دل بجوشد

ازمن نکنی

ازمن نکنی بهیچ رو یاد   از دست تو بیوفا دو صد داد
نه نامه فرستی و نه پیغام   نه یاد کنی مرا بدشنام
از عاشق بیدل خود ای ماه   یادی نکنی نگاه گه گاه
نه از تو بنامه دلم خوش   نه دیدنت ای نگار مهوش
از درد دلت بست خبر نیست   بر حال دلم تو را نظر نیست
از عشق تو ای نگار دل ریش   بگذشته سر بزانوی خویش
در کنج غم تو با دل تنگ   که با دل و که به بخت در جنگ
تنها و اسیر و محنت و درد   هی خون شب و روز با رخ زرد
بنشسته بگوشهٔ جدائی   ببریده زخلق آشنائی
ناز طرب چو دل شکسته   بر خود در عیش و نوش بسته
بر وصل تو دسترس ندارم   من ناله و هم نفس ندارم
در این شب همچو روز روشن   بی مهر رخت بطرف گلشن
نالان و حزین و ناتوانم   تا عرش همی رود فغانم
از دوری تو دلم شده خون   از چشم گشوده ام دو جیحون
خون میخورم ز دیده جاریست   این خود چه طریق رسم یاریست

تا چند جفا بمن نمائی   یک روز بنما تو آشنائی

از هجر تو تا بکی بنالم   آخر نظری بنما بحالم

من طاقت دوریت ندارم   رحمی بنما بحال زارم

نه تنها جان بقربان تو کردم   دل و دین گوی چوگان تو کردم

مرا جانیست ناقابل که اوّل   بلاگردان مژگان تو کردم

دلی بودم دو با صد عذر خواهی   فدای هر دو چشمان تو کردم

مرا از هجر چشم پوشیدم جهان راز   دو خونیه مرد میدان تو کردم

دلم در چه فتاد از یک نظاره   دو بر چاه زنخدان تو کردم

پریشان خاطرم شد از نگاهی   دو بر زلف پریشان تو کردم

بتاب افتادم آن ساعت که از دور   نظر بر تاب زلفان تو کردم

همه شب تا سحر که با دل تنگ   فغان از درد هجران تو کردم

وله ایضاً

هرگز نرفت نامم از زبان تو   دارم ولی ز دست تو شکوه‌ها ز تو

هرگز نه نامه نه پیامی نه قاصدی   دارم شکایت از دل نامهربان تو

از بیوفائی تو چه گویم که چکنم   گشته ز هجر روی تو همچون میان تو

از بخت خویش بودم شکوه نه از تو   کاموخته بخت تیره که از زلفکان تو

در دشت گر روی نتوانی نمود صید   از بسکه گیرد عاشق بیدل عنان تو

ای روشنی مهر مه از نور جمالت   وله ایضاً   مردم ز فراقت نرسیدم بوصالت

ز حد بگذشت مشتاقی و صبر اندر غمت یارا — بوصل خود دوائی کن دل دیوانهٔ ما را

علاج درد مشتاقان طبیب عام نشناسد — مگر لیلی کند درمان غم مجنون شیدا را

مراد ما وصال تست در دنیا و در عقبی — وگرنه بی شما قدری نباشد دین و دنیا را

چنان مشتاقم ای دلبر بدیدارت که گر روزی — برآید از دلم آهی بسوزد هفت دریا را

بیا ای صبا از من سوی یارم — که از دوریش از دو چشم اشکبارم

بگو از زبانم بدان یار جانی — که ای سنگدل چند نامهربانی

بگو از زبانم بآن یار مهوش — که تا کی بگیرم ز هجر تو آتش

بیا یک نظر سوی من از وفا کن — باین زار دل خسته کمتر جفا کن

شکستی تو عهد و زیاری گذشتی — به این زودی از ما چرا سیر گشتی

بود حیف از تو چنین بی‌وفائی — نگارا باین زودی سیری چرائی

فغان کردی ای سنگدل که بودم — که این سال بمهر تو دل بسته بودم

ز هجر تو تا کی بنالم نگارا — ز اندازه بیرون مبر تو جفا را

گسستی ز آئین و شرط محبت — نشدی مرا در چنین سوز و محنت

طرب میکنی روز و شب با رقیبان — نداری خبر از من بی‌نصیبان

یوسف جمال من نظری کن بروی من — از یک نگاه کرم برآر آرزوی من

آیا بود که باز به پیشم نشسته‌ای — در بزم انس با غم دلهای او بروی من

پنهان کنم چگونه غم عشق تو ز خلق — دارند در غم زبان گفتگوی من

خلق بگفتگوی من از دیر است هلاک — ای یار بیوفا نگهی کن بسوی من

قومی ملامتم به دل گشته‌اند — گویم چه عضو ای صنم ماه روی من

سازم نهان چسان غم عشق تو که گفت — پیشتر از زبان بخلق جهان رنگ و روی من

صبا از من بگو بدیر مه روی عاشق — شد خورشید رویان آن نگار سرو بالا

رد اچمن و بهشت و در از حیات و صید — تو کاندر لعل و لب جان دل بخضر و مسیحی

تو لو حور نکو و خوش چو روی نکوت باد — در جز خوب نکو لایق نباشد او زبان

تو با این حسن روز افزون در محفل — ز حسن تو نمودی ترک عشق دو لیلا

قلم بر دفتر شرم کشید مهر بر کند — اگر فرهاد دیدی آن لب لعل شکرخا

اگر یوسف بحسن روی تو بود در عالم — ملامت کو عیبش رسنجا ندارد طعنه

اگر وامق تو بود در خواب با امرود — بقربان تو کردی صد هزاران شهر عذرا

ز خلق بد چه دیدستی و ترک ... — جفا تا چند ای سنگین دل ...

اگر حور بهشتی باشد ... — نشاید جور بی اندازه مهجوران شیدا

نهان زاهدان همه شوق بهشت و حور ÷ خوشا عارفان همه شوق لقای تست
مالو بقدر خویش خطاییست لاجرم ÷ چنانکه بیشتر باشد کم از عطای تست
عفو تو دیده‌ایم گنه کرده‌ایم اگر ÷ بر جرم نامه بینی و بخشی سزای تست
بر کشته‌ات ز رشک ندارد ز رحمتی ÷ الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

لبم از آتش سینه جوشد ÷ بگویم شمع بازی گوید خاموش
زیادت رفته باشم عجب نیست ÷ که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را ÷ که هر که آمدی رفتم از هوش
بیا و دست اگر تیغ است اگر جام ÷ ببوسد جام اگر نیش است اگر نوش
تمنا در دست جانان بهتر که در ÷ بپای دوست سر بهتر که بر دوش

نه دیده دل جگر در ماتم نه در سر قصه بی‌سامانم ÷ ز بی‌دینی ببود دیده‌ام ز جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم ÷ طبیبی کو که بروی عرضه دارم درد پنهانم
چه می‌پرسی دگر ز آن راه صراغ از آن کو آیم ÷ نمی‌بینی که در آن زلف آن رخسار حیرانم
از آن برگشته مژگان گو اگر گوید از آن جمعم ÷ از آن زلف پریشان خواهی اگر جویند احوالم
ایضا

ز غنچه

ز غنچه لب تو بوسه بخواه گرفتم ÷ نمردم ز رنگ آرزو و گلاب گرفتم
گریه آن که چو چشم ترا زد بو صبا ÷ بنگذار با همه بی‌رحمی خود رحم نمایی
گرچه مالا نبود جای سنگ اسیر کویت ÷ سگ یاری که تو جا کرده در دل جایی
زین بس که خو گرفته دلم با جفای تو ÷ ای وای آن زمان که نبینم لقای تو

نظم

گفتمش سیر به بینم مگر از دل برود ÷ آنچنان جای گرفته است که مشکل برود
جان فروشی به یکی بوسه یارم از دست ÷ مرا که یک دل دارم در جان هزارم آرزوست
چه شود گر ز کرم مرحمتی فرمایی ÷ گره از کار فرو بسته من بگشایی
عاشق لاله‌زار شدی حیف از تو ÷ گل بودی خار شدی حیف از تو

چه اگر اگر از جور بند از بندم ÷ نمی‌شود ز تو مهر بریده پیوندم
اگر تو از سر پیمان و عهد بگذشتی ÷ همان بجاست بجان تو عهد پیوندم
منم که از تو بیک التفات خرسندم ÷ منم که از تو بیک التفات خرسندم

÷

رخی چو برگ گل ... چه در بار داری ÷ بچشم هر که نمی‌پای خویش جا داری

قسم بجان تو ای نور بخش چشم ما — چه موجب است که ما را ز خود جدا داری

مرا بکوی تو بهتر که جنت المأوی — چه گفته‌ام چه شنیدی چه دیده‌ای جانا

نمی‌کنی نظری سوی ما ز استغنا — بجان ما هدف ناوک بلا داری

بجان من آتش فکنده است بر تو — خمیده قامتم از بار غصه چون مه نو

دمی ز روی محبت حدیث ما بشنو — بیک سخن که رقیبت بگفت غره مشو

روا مدار جوانی بسوزد از غم تو — تو هم جوانی و بر دل امیدها داری

که نخواهم جدا شدن از تو — بعلی و بذو الفقار قسم

هم بعفو غفور و رحمت او — بر شاه تاج دار قسم

نظم

میروم از کویت ای سرخیل خوبان همتی — با دل پر از درد و چشم گریان همتی

می‌شوم امشب از محراب ابروی تو جدا — میزنم [illegible] آتش ز ایمان همتی

از روی تو گل و بلبل به یاران فغان — میروم از گلستان ای غنچه لبان همتی

گفتم رود جانم ز پی تا دستانم میرود — ور رفت دل و دنبال او همان جانم میرود

تا شد روان آن سیم بر از دیده چون نور از بصر — صد رود نیل از چشم تر اشک روانم میرود

شعر

ای بت آن به که دگر میل برویت نکنم — گر شوی قبله من سجده بسویت نکنم

اگرم در هوس روی تو جان باید داد — ترک جان گویم و نظاره رویت نکنم

دیگرم بسته زنجیر چنان باید شد — هوس سلسله غالیه بویت نکنم

مهربانی چکنی شاد ز مهرت نشوم — تندخوئی چکنی شکوه ز خویت نکنم

بی وفائی ز تو آموختم ای یار آن یار — آشنائی بسگان سر کویت نکنم

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد — نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد

جان سپردم به بتی تا شود آرام دلم — نه که تسکین و قرار از دل مسکین ببرد

ای بت خود رو چه بد کردم که خوارم ساختی — آبرویم بردی و بی اختیارم ساختی

شربتی از مهر و وفا [illegible] — گر جفا در پیش بودم شرمساری ساختی

اختیار گشتم دلی بدست [illegible] — از هلاک خویشتن بی اختیارم ساختی

چاره کار خود از لطف تو می‌جستم مدام — چاره‌ام گوئی ز روی قهر کارم ساختی

بعد قهر از یاریت امید لطفی داشتم — لطف فرمودی بقهر امیدوارم ساختی

هزار شکر که باز آمدی در روی تو دیدم — جز این مراد نبودم بدین مراد رسیدم

توئی مراد من ای هزار شکر خدایا — که بر مراد دلم شد هر آنچه می‌طلبیدم

آن ستم پیشه که جان سوزد و دل تنگ کند ؛ چه شود گر ز اسیران ستم یاد کند

بردشتی زار زهی نالم و تاثیری نیست ؛ ناله ام سنگ که اثر بدل فولاد کند

جانم آمد بلب ای کاش ستمگر صیاد ؛ یا کشد یا ز شکنج غمم آزاد کند

شاه عشق حریفیست که گر بادروت ؛ مرکند پنجه بجون ملک الموت خضاب

کدام سرو رسنبل نهاده بند بپات ؛ که بهر جهت ز تو ای دلبران شهر فدات

غمم که کهنه ضعف در خرام چابکت از نهر ؛ ز ره گذار که در پا خلیده خار جفات

تو آن نه ای دمی از صحبت تو برگیرم ؛ اگر ملول شوی صاحب دگر گیرم

هرکز کجا پیدا شود چشم شوخ یارم ؛ نخل از عرب سرو از نجم ماه از خطا ترک از ختن

چمن خندد ان سیمین ز غصه غنچه لب ماسکو بشکر ؛ ده ده لبان ده ده دهان ده ده زبان ده ده زنخ

ز آئینه شمشیر ادکنی نه ده زنگ کفر ؛ حق خطا حق ختن حق حبش حق یمن

عشق بازان شد بجز محبوب حق مطلوب نیست ؛ شعله خورشید که تسکین دهد پروانه شد

حیف از تو که ارباب وفا نشناسی ؛ ما یار تو باشیم و تو ما را نشناسی

ازینکه

تو که هر شام و سحر مونس دشمن باشی | که سزاوار من و صحبت من باشی

غیر با هم دم و هم صحبت دلبر شده | که بجان دشمن جان من مضطر شده

مدعی از تو و از روی تو بیزار شود | چشم تو باید نهان در پس دیوار شود

توبه ای دوست چه حرف است که من میگویم | کشته ام بخود و از رشک سخن میگویم

جان من مطلب من پاس وفاداری نیست | بخدا گر غرضم بهر دل افکاری نیست

آنچه گویم همه از بد نکوکاری نیست | کافرم گر غرضم غیر غم یاری نیست

عفو کن عفو اگر سهو و خطا گفتم | سخنی گر ز جفا باز و وفا گفتم

حیف اوقات که صرف تو جفاجو کردم | عمر با صرف غمت ای بت بدخو کردم

بعد ازین بر سر کوی تو نشستن نتوان | دل بامید تو و عشق تو بستن نتوان

روز تا شب ز غمت ناله و شیون کردم | آنچه گفتی بمن خسته بکن من کردم

وز غم عشق دلی غمزده ناکی دارم | نشوی گر تو بمن یار چه باکی دارم

شیشه صبر من از سنگ جفای تو شکست | در میان من و تو رشته پیوسته گسست

از جفا دشمن ارباب وفا خواهی شد | دشمن جان من ای ماه لقا خواهی شد

ای پسر حیف نباشد که تو بدنام شوی | به بدی در همه جا شهره ایام شوی

حیف دیدم تو که در جان رقیبان افته | الشت حیف که در جان رقیبان افته

یار من باش که جانم بفدا خواهم کرد | جان بفدای تو و عشقت بخدا خواهم کرد

محشر اگر می دهی از شوق دعا خواهم کرد | تا قیامت بتو ای دوست دعا خواهم کرد

جوانکی

جز تو دیگر بکسی دل ننهم | گر جهان را بیک جو ندهم

رضیم با تو یک دم بخلوت | پس مخله بدوزخ برندم

شاید گر زنم لعل معشوق | تا ابد مار و عقرب گزندم

آمدم جانب کویت بهوس | پاسبانان کویت زنندم

چشم شد یک دم از راه یاری | در شب گر کنی سر فرازم

شاید اندر برت عرضه دارم | گردهی گوش یک دم برازم

ای پیام آور کوی دلدار | چشم روی خدمت سر و نازم

کو تو از قول این خاکسارش | نیست از بنده که احترازم

شاهبازی تو و همچو گنجشک | طاقت عرصات یا نیارم

چشم کنم گر کنی روی یارم | خیره در صنعت کردکارم

با دل و دیده این عهد بستم | نرکست تا نه چشم نخوابم

سنگ دل بود تن چند آخر | یک نظر کن بقلب خرابم

گوید این دان چنین گفت | کم ترحم مسلمان شوابم

هرچه گفتم نگفتی جوابم | رحم بنما بحال خرابم

گره صلح جو نه این صلح | در سر جنگ داری عذارم

کلام محتشم

در انتظار تو بودم امید وار امشب
نیامدی و مرا کشت انتظار امشب

کجا شدی ره باشید و دیدنت تا روز
دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب

در این خیال که چون گل دلی ز من بشکفت
دلم ز غد غنه پر خون نمود و خار امشب

لبم بلب نه و بازم دمی برآر امروز
که بر لب آمده جانم هزار بار امشب

ببرد محتشم امروز هیچ دل سوزی
نکرد بر سر بالین او گذار امشب

ای بی وفا چه چاره کنم از جفای تو
تا کی کشم جفا باامید وفای تو

چون مبتلای عشق تو لو نیست چاره
بیچاره عاشقی که شود مبتلای تو

می خواهم از خدا بدعا صد هزار جان
تا صد هزار بار بمیرم بلای تو

من کیستم به بهر تو جان فدا کنم
از صد هزار جان مقدس فدای تو

ای سرو اگر چه در رشدی از کنارم
حقا که در میانه جانست جای تو

روزی که عمر خویش هلالی دهد بباد
می خواهم از خدا که شوم خاک پای تو

هلالی

بی تو هر روز مرا ماهی و هر شب سالیست
شب چنان روز چنین آه چه مشکل حالیست

هرگز نیست

هرگز نیست بر احوال غریبان نظر
ما غریبیم و تو را رحم غریب اولیست

گرفته‌اند مردم چشم بر جنت چهره چو
تو همای که بر روی قوام انجم حالیست

قرعه بنده که خویش بنامم نه
این سعادت عجب است این چه مبارک فالیست

ماه من سوی هلالی نظر افکنده دگر است
کوکب طالع اینک نظر اقبالیست

چه گویمت که دلم از جه است حیران
بجز جدا ز تو هر نیست قطره خون است

تو گفته هر من خون دوتا ز غصه کنی
در بار خون دلم پرسیم دلت چون است

نه زلف و خال رخ لیلی این دگر است
که آفت همه صبر و قرار مجنون است

زبون گشتم من ز چشم بقوت عشق
هر دوش باری اگر صد سبب افزون است

زمن بریدی اگر مهر بی سبب دانم
که هم نه کار تو هم کار کار گردون است

اگر بقامت موزون کشد دل ها تف
نه جرم او که تقاضای طبیع موزون است

بنائی

چنان بعشق تو از حال خویش بی‌خبرم
که رو نتابم اگر تیغ میزنی بسرم

چنان بیاد تو فارغ شدم ز هر چه جهان
که از وجود خود از هر چه هست بی‌خبرم

بجای پای تو خواهم که سر ببخشم نم
اگر قبول کنی این مطاع مختصرم

بکش ار کشی به تیغم بزن ار زنی به تیرم / بکن آنچه میتوانی که من از تو ناگزیرم

همه شرط عاشق آنست که [illegible] / بکن ار کنی قبولم ببر ار بری اسیرم

سر من فرو نیاید بکمند پهلوانان / تو گر بتار موئی همه روز دستگیرم

نظر از دوست پوشم [illegible] / بچه آفت ار کویم برون شو از ضمیرم

طلب از خدای کردم که بمیرم [illegible] / تو نیامدی و ترسم که در این طلب بمیرم

بکرم نظر [illegible] / همه با حیات دارم نظر از تو بر نگیرم

بجز عشق تو گزیننده ندارم / گمان مبر که ز عشق تو دست بردارم

بگو که جان کجا با تو آشنائی نیست / که با وجود تو از هر که هست بیزارم

از آن سبب که زبان راز دل [illegible] / حدیث عشق تو سربسته بر زبان آرم

مراد [illegible] / که رخ نشوی و بستی زبان گفتارم

صد [illegible] / [illegible] گرفتارم

زبسکه هجر تو لاغر میان [illegible] تنم / قسم بجان تو [illegible]

مرا پیش زبان دم نمیزند شمشیر / بیا تو با دم شمشیر زن که دم نزنم

رخ خویشتن بجهان هر کس خبر دهد / خلاف هر که نباشد خبر ز خویشتنم

حدیث لعل تو تا بر زبان [illegible] / زبس که خلق شب و روز بوسه بر دهنم

اگرچه زار و

اگرچه زار و ضعیفم ولی بقوت عشق / بجز تو گر همه شیرست پنجه در فکنم

اگر نظر نکنم بی تو بر تماشای غیر / و چشم خویش بانگشت [illegible] کنم

گفتم که چشم زار تا کی شوم بیارت / فرمان ده و توانی حکم آنچه تو فرمائی

ای درد تو ام درمان در بستر ناکامی / وی یاد تو ام مونس در گوشه تنهائی

ای [illegible] بتو ام خوشنود [illegible] / رفتی و نخواهم بود آن روز که باز آئی

از گریه [illegible] دارم / [illegible] دارم

از لبت [illegible] / کشته عشقم [illegible] بها دارم

دایم گلی [illegible] / دریاب ضعیفان [illegible]

مهر سپهر دلبری [illegible] / باز نمک چه میزنی بر دل پر جراحتم

هر که وفا ندیده ام جور و جفا کشیده ام / چند جفا [illegible] باصباحتم

رفته بهجر روی تو از کف [illegible] / بسته فراق روی تو [illegible] فصاحتم

چنان [illegible] / [illegible]

بلایت [illegible] بلاگردان تو گردم / بلاهایت خریدارم بلاهای تو بر جانم

خدای عالم و لوم منزه همه اشیا — تو بس وفا به هر جا کار عشق سنجی

ای بی‌وفا نگار جفاجو تندخو — تا کی کشیم بار جفای تو بس عزیز

تا گرفتار به آن لعبت دلبر خمارم — چون سمندر همه شب زآتش هجر در نارم

چو بودی از همان ماه مهان بود — در کار ما نه چنین بودی از جهان بود

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاق است — به دل دریغ که یک ذره مهربان نبود

عیان شد چه از دم نسیم طره حرکت — کرم به هر سر موئی هزار جان بود

اگر یارم بعاشق مهربان بود — بمهر و ماه حکمش روان بود

تا چند در این سینه غم عشق نهان دار — تا کی ز فراق یار نالم چو درای

خواب راحت شد از آن دیده دلخسته — رفته آسایش از آن دل و طپیدن دلخسته

کم التفاتی یوسف غرور معشوقیست — وگرنه در پی او از دل زلیخا نیست

دلت آزرده ام می باید گشت — در عشق این گنه بخشیدنیست

عشق است و لا این همه نومیدی چون بود — شاید شب هجر سحری داشته باشد

هنوز رشک است [illegible] گرفتاری — چکنم بهتر از این با تو وفاداری من

جز به عشق بجز نیست میان من و یار — که اگر [illegible] زدم او بطلب می‌آید

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

بگذاریم

بگذریم از یار اگر باید همه از جان گذشت — جان چو بیاشد کز بعیت یار از جان نتوان گذشت

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — همین غم است که اندوه عالمی دارد

غم رسوائی خود اندازم نیست ز تو — طعنه خلق ز برای چو منی میشنوی

عشق تو ما را کار رسانیده بجای — کز ضعف بدن جامه دریدن نتوانم

مرا دردیست کز درمان گسستن نخواهد — طبیبم تا نخواهد کشتن از بالین نخواهد

از جان گسستم و نگسستم ز عهد تو — هرگز بنای عهد بامی محکمی نشد

ای ماه آسمان ملاحت چو فایده — ای سرو بوستان صباحت چو فایده

تا عشق از آن ماه شد بخت از جهان برافتاد — تا ملک و حسن از او شد مهر از میان برافتاد

ای ظالم کافر دل وی کافر ظالم خو — عشق تو مرا تا کی در سوز و گداز آخر

حسن کسی از دلم آن شکفت شان نبرد — مرحم وصلی کنی درد دل تو از دل نبرد

نمکین خنده ات ای حور سرشت — خوشتر از قهقهه کبک بهشت

لب نهان بلبلت ای خسرو شیرین — تازه گل نمکی با تو نمک ای خسرو

تبسم نمکینت [illegible] : — چنانچه عاشق بیچاره از غمت میمیرم

تبان حسن و نمک با هم [illegible] — تو افزودی ملاحت بر صباحت

ای که در حسن و جمال صباحت نمکی — ای که در غنج و دلال بملاحت نمکی

ترکیب بند وحشی

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید / قصهٔ بی سر و سامانی من گوش کنید

داستان غم پنهانی من گوش کنید / گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نهفتن تا کی / سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

بند دوم

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم / تابع خوبرخ عربده جویی بودیم

عقل و دل باخته دیوانهٔ رویی بودیم / بستهٔ سلسلهٔ سلسله مویی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود / یک گرفتار از این جمله که هستند نبود

بند سیم

نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت / سنبل پرشکنش هیچ گرفتار نداشت

این همه مشتری و گرمی بازار نداشت / یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آن کس که خریدار شدش من بودم / باعث گرمی بازار شدش من بودم

بند چهارم

عشق من شد سبب خوبی و رعنایی تو / داد رسوایی من شهرت زیبایی تو

بسکه دادم همه جا شرح دلارایی تو / شهر پر گشت ز غوغای تماشایی تو

این زمان عاشق سرگشته فراوان داری / کی سر برگ من بی سر و سامان داری

بند پنجم

چاره این است

٧٥

در کمین تو بسی عیب شماران هستند / سینه پر کینه تو کینه گذاران هستند

داغ بر سینه تو سینه فکاران هستند / غرض این است که در قصد تو یاران هستند

باش آگاه که ناگاه قفایی نخوری / واقف کشتهٔ خود باش که پایی نخوری

بند چهاردهم

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت / وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت

شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت / با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند / سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

بند پانزدهم

ای گل تازه که بویی ز وفا نیست تو را / خبر از سرزنش خار جفا نیست تو را

رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست تو را / التفاتی به اسیران بلا نیست تو را

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست تو را / با اسیران بلا رحم چرا نیست تو را

بند شانزدهم

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود / جان من این همه بی باک نمی باید بود

همچو گل چند به روی همه خندان باشی / همره غیر به گلگشت گلستان باشی

هر زمان با دیگری دست و گریبان باشی / زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

بند هفدهم

همه جا با همه کس یار نمی باید بود / بار اغیار بهر آزار نمی باید بود

تشنه خون من زار نمی باید بود / تا به این مرتبه خونخوار نمی باید بود

گر اگر کشته شوم باعث رسوائیست / موجب شهرت بد باکه و خیلی کامیست

بند هجدهم

دیگری چون تو مه آیا همه آزار نکرد / چشم تو کس در نظر خلق مرا خار نکرد

آنچه کردی تو به من هیچ ستمکار نکرد / هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد

این جفاها دیگری با من بیمار نکرد / هیچ کس این همه آزار به من زار نکرد

بند نوزدهم

گر ز آزردن من هست غرض بودنی / محرم آزار مکش در پی آزردن من

جان من سوخته ها بی تو دلم غلط است / بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است

چشم امید بریدن ز تو کشتن غلط است / دیده در راه وفای تو نهادن غلط است

بند بیستم

رفتن از کوی تو ستادن غلط است / جان شیرین به تمنای تو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد / گر شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو / داغ عشق تو به جان دارم و میدانی تو

بند بیت یکم

داغ

از غم هجر تو بیمارم و میدانی تو / به کمند تو گرفتارم و میدانی تو

خون دل از مژه میبارم و میدانی تو / از لب تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز / از تو شرمنده یک حرف نگفتم هرگز

بند بیت دوم

روزگاریست که حیرانم و تدبیری نیست / همچو زلف تو پریشانم و تدبیری نیست

از غمت بر سر گریبانم و تدبیری نیست / خون دل از مژه میبارم و تدبیری نیست

از جفای تو به دیر سانم و تدبیری نیست / چه توان کرد پریشانم و تدبیری نیست

بند بیت سیوم

شرح درماندگی خود به که تقریر کنم / عاجزم چاره نمی نیست چه تدبیر کنم

نخل نو خیز گلستان جمال بسیار است / کمتر در این باغ بسی سرو روان بسیار است

فرقت جان بدل و قوت زدن بسیار است / ترک آزار من کم که میان بسیار است

بند بیت چهارم

جان من از ستم تو غارت گر جان بسیار است / نه که غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگر این همه بد و لو عاشق نکند / قصه آزردن یاران موافق نکند

کم آن تو که آزرده شوم از حجت / دیده تو چشم ز تماشای رخ نیکو بست

بند بیت پنجم

دست بر دل نهم و پای کشم از کویت		گوشهٔ گیرم و بر بعد نیایم سویت
منم و بار دگر میل قد دلجویت		سخنی گویم و شرمنده شوم از رویت
بشنو ای پند دگر قصهٔ دل از زده خویش		ور نه بسیار پشیمان شوی از کرده خویش

بند بیت ششم

چند صبح آیم و از خاک درت شام روم		از سر کوی تو خود کام بناکام روم
از پیت آیم و با من نشوی رام ادم		صد دعا گویم و آزرده بدشنام روم
دور از تو من تیره سرانجام روم		بخت زهره که همراه تو یک گام روم

بند بیت هفتم

کس چرا ای همه سنگین دل بدخو باشد		جان من این روش نیست که نیکو باشد
چیست مانع ز من زار چه بی‌پرهیزی		کشت لعل گهربار چه بی‌پرهیزی
از چه با من نشوی یار چه بی‌پرهیزی		نه حدیثی کنی اظهار چه بی‌پرهیزی

بند بیت هشتم

حال برگشتهٔ شمشیر بلا می‌داند		سوز من سوختهٔ داغ جفا می‌داند
مسکنم ساکن صحرای بلا می‌داند		حال من هیچ شدهٔ بی سر و پا می‌داند
پاک بازم همه کس طور مرا می‌داند		عاشقی هیچ منت نیست خدا می‌داند

بند بیت نهم

از سر کوی تو با دیدهٔ تر خواهم رفت		چهره آلوده بخوناب جگر خواهم رفت
تا نظر می‌کنی از پیش نظر خواهم رفت		گر نرفتم نفرت شام و سحر خواهم رفت
سگم ای یار چه هر بار دگر خواهم رفت		سر باز آمدنم نیست اگر خواهم رفت

بند سیم

از جفای تو من زار چه رفتم رفتم		لطف کن لکلکه ای یار چه رفتم رفتم
چند در راه تو با خاک برابر باشم		چند پامال جفای تو ستمگر باشم
چند پیش تو بقدر از همه کمتر باشم		از تو چند از بت طعنه زکمتر باشم

بند سی و یکم

میروم تا بسجود بت دیگر باشم		باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم
خود بگو از تو کشم بار تغافل تا کی		طاقتم نیست از این بیش تغافل تا کی
سبزهٔ دامن نسرین تو بنده شوم		ابتدای خط مشکین تو بنده شوم

بند سی و دوم

حرف ما گفت و تمکین تو بنده شوم		طرز محجوبی و آیین تو بنده شوم
الله الله زکه این قاعده آموخته‌ای		کیست استاد تو این از که آموخته‌ای
این همه جور ستم از پی اهم می‌بینم		روز خود تیره بسر کوی عدم می‌بینم

بند سی و سیم

دیگران راحت و من از تو الم می‌بینم | لطف بسیار طمع دارم و کم می‌بینم
همه کس خرم و من اندوه و غم می‌بینم | استم آزرده و بسیار ستم می‌بینم
آنچنان باش که من از تو شکایت نکنم | پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم

بند سی و چهارم

هیچ جا قصه درد تو روایت نکنم | خویش رسوا شده در هر شهر و ولایت نکنم
دیگر این شیوه بیداد و نهایت نکنم | پیش مردم گله از جور و جفایت نکنم
خوش کن از خاطر وحشی بنگاهی سهل است | سوی او گوشه چشمی ز تو گاهی سهل است

تمام شد ترکیب‌بند وحشی

رباعیه

دل وصل تو ای مه که یکی می‌خواهد | ایام وصال متصل می‌خواهد
مقصود من از خدا ز بان وصلت | امید چنان شود که دل می‌خواهد

رباعیه

ای دوست بوصل تو رسیدن مشکل | پا از سر کوی تو کشیدن مشکل
جان دادن در دوری تو آسان است | جان دادن و دوری تو دیدن مشکل

رباعیه

ای قد تو

ای قد تو آرزوی دل من | بخرام ز راه لطف سوی دل من
تو کعبهٔ مقصودی و چون قبله نمازت | پیوسته بسوی تست روی دل من

رباعیه

دوش این دلم از دو جدائی می‌سوخت | ز اندیشه این تا تو کجائی می‌سوخت
تا از شب تیره روز روشن بدمد | بیچاره دلم چه آشنائی می‌سوخت

رباعیه

رفتم بر آن نگار سیمین غبغب | گفتم بسفر میروم ای مه امشب
رخ همچو مه و زلف چه عقرب بنمود | یعنی که مروست قمر در عقرب

رباعیه

دیشب من دل ملول آن مهوش | در کوچه انتظار کردیم وطن
چون مرغ سحر آیه نامیدی خواند | شرمنده شدم من از دل لعل از من

رباعیه

امشب دل من هوای دلبر کرده | مرغ دل من هزار پر در کرده
هر کس که حج به پیش دلبر برده | انگار که هزار حج اکبر کرده

رباعیه

من وصال نوای مهرکیش میخواهم ایام وصال مستقیمی میخواهم
مقصودم از خدای باشد وصلت امید چنان شد که من میخواهم

رباعیه

ای دوست بوصل تو رسیدن مشکل پا از سر کوی تو کشیدن مشکل
جان دادن در ره تو دیدن آسان جان دادن و روی تو ندیدن مشکل

رباعیه

ای یار بگو دلربائی تا کی جور و ستم و زما جدائی تا کی
جانم بلب آمد ز فراقت فریاد آخر تو بگو که بیوفائی تا کی

رباعیه

زان جان که نداشت هیچ مقصودم توئی زان دم که فرو گذاشت مقصودم توئی
زان دیده که نقش تو مقصودم توئی دیدم همه سو و از مقصودم تو بیش

رباعیه

روزیکه فلک ز تو بریده است مرا کس با لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو در دل دارم مردانم و آنکه آفریده است مرا

گر با غم عشق سازگار آید دل رباعیه بر مرکب آرزو سوار آید دل

گر دل نبود

گر دل نبود کجا وطن سازد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعیه

از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
صد نشتر عشق بر رگ روح زدند یک قطره از او چکید و نامش دل شد

رباعیه

افسانهٔ شهر قصهٔ مشکل ماست دیوانهٔ دهر این همه حاصل ماست
بر ما نکند رحم اگر دل سنگ است از تو نشود سیر اگر دل ماست

رباعیه

آن یار که آرام دل ما باشد گویند که زشت است بهر ما باشد
گر در نظر خلق نه زیبا باشد باشد که از آن من تنها باشد

رباعیه

برگو کلاله آتش گلگون لاله ببین [illegible]

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا　　در بستر ناتوانی انداخت مرا

از ضعف چنان شدم که بر بالینم　　صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

رباعیه

گر چمن قد تو سرو رفتارش کو　　در چمن لب تو غنچه گفتارش کو

گیرم به سر زلف تو ماند سنبل　　دلهای پریشان گرفتارش کو

رباعیه

چشمان تو ترک می پرستی مکنند　　اندیشه ز خون ازین دستی مکنند

کوتاهی زلفت از خدا خواستهام　　تا بوالهوسان دراز دستی مکنند

رباعیه

در سنبل شب او بستم از روی نیاز　　گفتم ز سحرزده بیچاره بساز

گفتا ز لبم بگیر و زلفم بگذار　　در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

[illegible] شب [illegible] همه کس　　الا شب و روز یار من باشد و بس

[illegible]

سبحان الله من ز تو آوارهٔ خوش ب　　پیوسته منم الفیم اندر هر باب

در بخت توام که هیچ خوابم نبرد　　در بخت منی که بر نخیزی از خواب

رباعیه

عشق آمد و خیمه زد به صحرای دلم　　زنجیر جنون فکند در پای دلم

گر حال دلم به تو چنین میگذرد　　پس وای دلم وای دلم وای دلم

رباعیه

می گفتم یار و میدانستم کیست　　می گفتم عشق و میدانستم چیست

گر یار این است که توان بی او بود　　گر عشق این است که توان با او زیست

رباعیه

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید　　در کوی تو صد هزار خون ریخته دید

در زلف تو رفت تا گرفتاری طلبد　　آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

رباعیه

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو　　هی بار ز ده آغاز مکن قصه نو

افشانده و هزار همی زهر حلقه زلف　　گفتا هی خود بجوی و بردار و برو

رباعیه

بر برگ سمن سنبل تر ریخته‌ ی　　از آب حیات آتش انگیخته‌ ی

زنهار مده بباد آن زلف سیاه　　کز هر تارش دلی درآویخته‌ ی

ربا

رباعیه

با غم بتوان خواه می باید داشت ÷ فکر دل خویش کنی می باید داشت ÷÷

می از کف عاشقان برون آرد دل ÷ سهل است ولی نگاه می باید داشت

رباعیه

در آتشم آن خوی جهان سوز افکنده ÷ در محنتم آن روی دل افروز افکنده

سر روی تو لب نخواب دیدم یک شب ÷ آن شب صنما مرا بایں روز افکنده

رباعیه

ای باد صبا مرا بگیاهی برسان ÷ از من بنگار من پیامی برسان

در ظلمت او دلیست مانند بهار ÷ گر زنده بی بیش سلامی برسان

رباعیه

سیما باشد رهوا و زنگار وشت ÷ ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت

گر میل وفا داری اینک سر و جان ÷ ور میل جفا داری اینک سر و طشت

رباعیه

هوشم نه موافقان و خویشان گفتند ÷ ای کج کلهان مو پریشان گفتند

گویند چرا تهی بخوابان دلوی ÷ بالله که من مظلوم ایشان گفتند

رباعیه

من از همه عشق تو مغموم ترم ÷ در جمله شهیدان تو مظلوم ترم

فریاد که بیشتر از همه دیدار تو ام ÷ مشتاق ترم و لیک محروم ترم

رباعیه

مهتاب رخی

[illegible]

[illegible]

مهتاب رخی خواهم مهتاب شبی ÷ در کف قدح و باده بلب لعل لبی

یک بوسه از آن لبان لعلش طلبم ÷ گویم صنما فدات امّی و ابی

رباعیه

من عاشق بی قرار باشم تا کی ÷ من بندهٔ بنده وار باشم تا کی

حالا که نمی‌شود مرادم حاصل ÷ بیهوده درین دیار باشم تا کی

رباعیه

هر روز علی رقم رشیدی آئی ÷ خوش خفته از خانه برون می آئی

منظور تو این بود که دیوانه شوم ÷ دیوانه شدم دیگر چه می فرمائی

رباعیه

ای روی تو ماه عالم آرای همه ÷ وصل تو شب و روز تمنای همه

گر با همه کس بزمن وای بمن ÷ ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعیه

یا راه نکوه وصل محبوبم ده ÷ یا بیزاری ز صورت خوبم ده

یا این همه سعادت از من بستان ÷ یا در غم عشق صبر ایوبم ده

رباعیه

از آتش مهر سوخت چون سنگ ما ∴ ماییم بوفا و مهر شهره دلبر ما
آمد و زند بر آتش ما آبی ∴ وقتی که بباد رفته خاکستر ما

رباعیه

تا چند فراق سوز هجران دیدن ∴ خونابه بجای اشک در گریان دیدن
هر شب بخیال زلف آشفته تو ∴ تا صبح در صد خواب پریشان دیدن

رباعیه

ای دلبرم دل گرفتم و بنده شدم ∴ چون آب بپای گلش پراکنده شدم
گویم همه گویند غم بیهوده مخور ∴ چون غم نخورم که بنده بنده شدم

رباعیه

∴ لیلی بخرامیدن رفتار تو نیست ∴ شیرین بشکرباری گفتار تو نیست
∴ مجنونم و آگاه نه از حالم ∴ فرهادم و رحمی بزارت نیست

رباعیه

ای از تو مرا امید بهبودی نه ∴ با من تو چنان که پیش از این بودی نه
می دانستم که عهد و پیمان مرا ∴ در هم شکنی ولی باین زودی نه

رباعیه

تا عشق مرا فاش نمی دانستی ∴ با من سر پرخاشت نمی دانستی

در مهر وفا

در مهر وفای خود مرا شهره شهر ∴ دانستی و ای کاش نمی دانستی

رباعیه

هر روز ز من شکایتی میشنوی ∴ از غصه من روایتی میشنوی
دانسته حرف من نمی پنداری ∴ من گفتم و تو حکایتی میشنوی

رباعیه

روزی که مرا بدام خویش آوردی ∴ صد گونه وفا و مهر پیش آوردی
دیدی که دلم شد گرفتار دولت ∴ بیگانه شدی و ناز بیش آوردی

رباعیه

از گردش روزگار و این چرخ فلک ∴ با هر که در این زمانه خوردیم نمک
از جمله دوستان ندیدیم وفا ∴ یک یک همه را نمودیم بر سنگ محک

رباعیه

روزی که در آیینه بجز زلف دمید ∴ از بیم حباب چهره‌ها گردد زرد
در عشق تو لعل بگیرم اندر کف دست ∴ گویم که حباب من ازین باید کرد

رباعیه

ای زلف کجت بلای جان دل من ∴ از آب محبتت سرشته گل من

افسوس که در عشق تو ای جان جهان ÷ آسان نشود بهیچ رو مشکل من

رباعیه

دل را که فراق از تو چنین در رم کرد ÷ در کنج غم از وصال تو مهجورم کرد

چندان ز غم تو اشک در چشم ÷ کو هر بارید و تا ز غم کورم کرد

رباعیه

ای باد صبا ز راه دلداری من ÷ آن شد که نباشد غمی از زاری من

تو خفته بناز شبهای دراز ÷ آیا داری خبر ز بیداری من

رباعیه

غم کشت مرا و غم کسی را که نیست ÷ افسوس که دلدار ز کار آگه نیست

عمرم همه پاره بهجران شد صرف ÷ در حسرت روی یار و یار آگه نیست

رباعیه

ای آنکه بجلوه سرو ناز آمده ÷ از جلوه حسن بی نیاز آمده

بگذشت دیگر طاقت صبر و قرار ÷ دیگر چه بجای مانده که باز آمده

رباعیه

ای خالق کل خلق دلدار غم عشق   فریاد ز داغ هجر دلدار غم عشق

دارم

دارم غم عشقی بدل از رحمت خود   از آدم کن بعشق دلدار غم عشق

ای نامه سبک خواه کم ندیدم کو ...   از ازل ... رسیده ام ... کم جدی

عاشق نشدی ... با تو گویم غم ...   رو چون ... خوب ... غم ... جدی

خواهم ... چنانکه تو دانی و من   بزمی و در آن بزم تو و امانی و من

من بر بستر ... بخوابانم تو   ای نرگس مست ... بخوابانی دم

و زیکه خریدار تو بودیم دگر گذشت   مشتاق بدیدار تو بودیم دگر گذشت

اکنون من و ... ز قید از آن آمده   وقتی که گرفتار تو بودیم دگر گذشت

شور عشق تو ز سر ... خوار گذشت   درد هجرت ز دل خسته بیمار گذشت

بعد از این دست من و دامن ... ای دل   ای ... دلم بگرفتار گذشت

دل را که در دیار شما دیو یار نیست   دلی که در دیار نباشد دیار نیست

منصور وار گر ببرندم بپای دار — مردانه جان دهم که جهان پایدار نیست

رباعیه

ما باشه پرندیم که باز آید — بازی که هوا گرفت کی باز آید

گر طایر دولت ببرم باز آید — هم باشه بدست آید و هم باز آید

رباعیه

چون هر که گرفتار زلف جانان است — مدام مجمعهٔ خاطرش پریشان است

بتا ز زلف تو دستی که خورد در شب تار — بسان گزدم عقرب گزیده لرزان است

رباعیه

تا تنگ نشد مرا ز غمت حوصله کوم — از تنگ دلی بود که اکنون گله کوم

با یار چه نازی چه تهی و چه قهری — از چرخ فلک بود که اکنون گله کوم

رباعیه

تا آن سر زلف تابدارش زده است — مانند بکس دلم در مارش زده است

زار است عاشق بیچاره چرا — او سعد چه زنی در او ز کارش زده است

رباعیه

هیچ است دهان تو نکه باریک است — زلف تو پریشان تر از احوال است

از جهت

یا چیست که این چنین سیاه است و دراز — زلف تو مگر نامهٔ اعمال منست

ای شمع شبستان وفا جای تو خالی — ای آینهٔ قلب صفا جای تو خالی

احوال تو سوال که بپرسم که بگوید — در منزل تو سوخت دلم جای تو خالی

در آتشم آن خوی جهان سوز افکند — در محنتم آن روی دلفروز افکند

فرروی تو لعو بخواب دیدم یک شب — آن شب صنما مرا بایم روز افکند

نگار گلعذارم بگو زمن چه دیدی — که دامن وفای خود ز دست من کشیدی

صفاییم از صفای تو رضاییم از رضای تو — که ابر هوای تو تو هم ز من بریدی

رباعیه

رسانم هر زمان فغان ز دلم حکم بر آسمان — تو در میان گلرخان چو خسرو دلارسیده

اگر ز دیده رفته ز چشم دهن نرفته — در جان بجان گرفته بکنج دهن خزیده

رباعیه

لباس جان بتن دارم بجز تو بر که بنگرم — ز دهن تو بغیر من بطره هجر چیده

نگر دمی کشم نفس بیاد وصلت بسر — در همچو طایر ز قفس ز دست من پریده

رباعیه



هزارم اگر کشی ستم چو بینی باز غمم کشم — دردا نما لباس غم بکنی سر بریده
خبر رسان تو از صبا به آن صنم زمانه — بگو چرا کنی جفا تو از جفا چه دیده

نگار مه لقای من بگو چه بد خطای من — بگو ز خصم های من بدی ز من شنیده
دلبر ز جور کنی رفان بکش ز مهر دگر ما — ز خود زکار رفان بجان بلا دم غم خریده

دلم در رویم از همه عالم بردی تست — زنهار نگر تو روی بردی دگر کن
سقد و رمن سر بیست در در پات افکنم — تو خفته در گوش باه سحر کن

مصور آمد و چشم تو سو باز کشید — چو دید رشته زلف تو سو دراز کشید
بحیرتم در چه به عمل زنده — اگر جنازه محمود سو ایاز کشید

یکی قصد دیگی بهجران پسندد — یکی درد دیگی درمان پسندد
یکی درد فراق و هجر من را — پسندد انچه جانان پسندد

دانم که به دیدار تو چونم تشنه — هر لحظه که بینمت فزون تر تشنه
ای عاشق چشم مست مخمور توام — عالم همه زین سبب بخونم تشنه

دیدم چه بلا که جدا کند فراق — ما را و ترا ز هم جدا کند فراق
گر بار دگر بخدمت باز رسم — هم با تو بگویم که چها کند فراق

بر آن نگر که خون فزون که مرد — بر عهد دوستان نگر چنین اگر مرد
از عشق عهد اگر بردن اگر مرد — از هر چه گمان بری فزون اگر مرد

ارزوی تو زنده هیچ کس نکردم — ارزو نی تو دو دیده روشن کردم
نی می کنم چشم به ارزوی تو دار — جان الکر ان چشم بر تن نی بردم